

کشکول خاطرات

(جلد ۹۳)

ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۳)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدا دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی ها در دامنه ی وجودشان ساری و جاری شد...

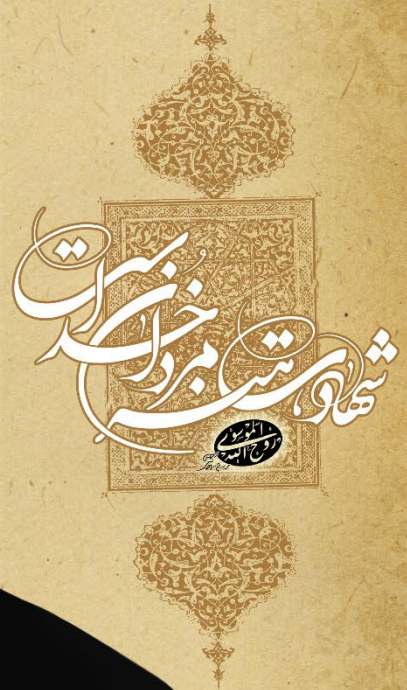
سبک زندگی شهدا از این جهت که این ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره ی اهل بیت(ع) و سیره ی معصومین(ع) از فرمول های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطروتهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۳) » ، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



کدام تحولی بالاتر از این که پدران و مادران و همسران شهیدان ما
از فراق عزیزان خود شکوه نمی‌کنند، ولی غبطه و حسرت دوری از
قافله‌ی شهدا را بر زبان دارند.

امام خمینی

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه



برای خیر دنیا و آخرت تان به شما وصیت
می‌کنم که ایمان تان به رهبری حضرت
امام خامنه‌ای دام‌ظله قوی و محکم باشد.

شهید سید حسن نصرالله

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

حزب اللہ زندہ لست



کتاب کشکول خاطر است ناصر کاوہ

خاطرات شهید حاج حسین خراسی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

انگار نه انگار. تخته ها را با همان یک دست گرفته بود، می کشید.

گفتم «وایستا خودم می‌آم.»

گفت « بیا ببین زیر اینا کسی نیست؟ فکر کنم یه صدایی شنیدم.»

مجروح ها را یکی یکی تکیه می دادم به دیوار. چپ چپ نگاه می کردند. یکیشان

گفت «گی گفته حاج حسین رو بیاری اینجا؟» گفتم «حالا بیا و درستش کن.»

گفتم بیا ببین چه طور شده؟ یک قاشق خورد. گفت «این چیه دیگه؟» گفتم «دم

پختک، مثلا» پرید توی سنگر، گفت «بدبخت شدیم رفت! مهمون اومده برامون»

گفتم «خوب بیاد. کی هست حالا؟» گفت «حاج احمد کاظمی و یکی دیگه.»

بعد از ریخت و هیکلش گفت و از دستی که ندارد. حاج حسین خراسی بود؛ فرماده

لشکر امام حسین. زیر چشمی نگاه شان می کردم. کاظمی قاشق دوم را خورده

نخورده گفت «می گن جبهه دانشگاه یعنی همین.»

از وقتشون بهترین استفاده رو میکنن؛ آتش پزی یاد می گیرن.» حاج حسین گفت «

چه عیبی داره؟ این جا ناشی گری ها شونو می کنن و در عوض میرن خونه، غذا می

پزن خانوماشون می گن به به.»

گیرش می اندازم ، می گویم « حاجی پس کی عملیات می کنید؟ عراقی ها دارن منطقه رو آب می اندازن ها. »

می گوید « اون جاییکه ما می خوام رد شیم، ارتفاعش بیش تره، آب نمی گیره.»
بازهم با دوربین منطقه را نگاه میکنم.

دشت مثل کف دست صاف است.

می گویم «گمون نکنم این عملیات به جایی برسه.» روز عملیات همانطور می شود که گفته بود.

آخه از کجا فهمیدین؟

از رو این نقشه ها ؟

اینارو که من هم دیده م . می خندد. می زند روی شانه ام . می گوید « فکر کرده ای فقط خودت دیده بانی بلدی؟»

مرحله اول عملیات که تمام می شود، آزاد باش می دهند و یک جعبه کمپوت گیلان؛ خنک ، عینهو یک تکه یخ . انگار گنج پیدا کرده باشیم توی این گرما. از راه نرسیده، می گوید «می خواین از مهمونتون پذیرایی کنین؟» می گویم « چشمت به این کمپوتا افتاده؟ اینا صاحب دارن. نداشته باشن هم خودمون بلدیم چی

کارشون کنیم .» چند دقیقه می نشیند. تحویلش نمی گیریم، می رود. علی که می آید تو ، عرق از سرو رویش می بارد. یک کمپوت می دهم دستش. می گویم «یه نفر اومده بود ، لاغر مردنی. کمپوت می خواست به ش ندادیم. خیلی پررو بود.» می گوید «همین که الان از این جا رفت بیرون؟ یه دست هم نداشت؟» می گویم «آره . همین» می گوید «خاک ! حاج حسین بود.»

نشسته بودم روی خاک ریز. با دوربین آن طرف را می پاییدم . بی سیم مدام صدا می کرد. حرصم درآمده بود. — آدم حسابی . بذار نفس تازه کنم . گلوم خشک شد آخه . گلویم ، دهانم ، لب هام خشک شده بود .

آفتاب مستقیم می تابید توی سرم. یک تویوتا پشت خاکریز ترمز کرد. جایی که من بودم، جای پرتی بود. خیلی توش رفت و آمد نمی شد. گفتم «کیه یعنی؟»

یکی از ماشین پرید پایین . دور بود دست نمی دیدم. یک چیزهایی را از پشت تویوتا گذاشت زمین . به نظرم گالن های آب بود. بقیه ش هم جیره ی غذایی بود لابد. گفتم «هرکی هستی خدا خیرت بده مردیم تو این گرما.»

برایم دست تکان داد و سوار شد. یک دست نداشت. آستینش از شیشه ی ماشین آمده بود بیرون، توی باد تکان می خورد.

شهید خرازی با قرآن و مفاهیم آن انس گرفته بود و با صدای بسیار خوبی، قرآن را تلاوت می کرد. او با برادران رزمنده اش در روزهای عاشورا با پای برهنه در لشکر امام حسین (ع) عزاداری می کرد و در این روز مقید بود که شخصاً زیارت عاشورا را بخواند. حسین علاوه بر تدبیر نظامی، از شجاعت کم نظیری برخوردار بود... در مصرف بیت المال، حساسیت فوق العاده ای از خودش نشان می داد و همیشه توصیه اش این بود که از اسراف پرهیزید. در امور نظامی و رعایت نظم و انضباط، هیچ موقع از آموزش نظامی برادران و تربیت کادرهای کارآمد، غافل نبود.

شهید خرازی شخصی عارف بود. همیشه با وضو بود و با گریه و شور و حال، نمازش را می خواند و هیچ وقت نماز شبش را ترک نمی کرد. وی بر این باور بود که، هر سرنوشتی برای انسانها رقم می خورد و هر آنچه که به سرش می آید، از نافرمانی خداست و همه در عدم رعایت حلال و حرام خدا ریشه دارد. او در اجرای دستورات الهی از توجه خاصی برخوردار بود و بارها این اعتقاد را به زبان می آورد که اگر در اعمال عبادی، سهل انگاری و سستی کنید در پیروزیها تأثیر نامطلوب آن را می بینید...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

خرازی
حسین
شهید

یادش همیشه در گرام

کتاب کسکول خند شیرین شهید - ناصر کاوه

هوایما که رفت، چند نفر بی هوش ماندند و من که ترکش توی پایم خورده بود و حاج حسین، تنها. رفته بود یک توپوتا پیدا کرده بود. آورده بود. می خواست ما را ببرد تویش. هی دست می انداخت زیر بدن بچه ها. سنگین بودند، می افتادند. دست شان را می گرفت می کشید، باز هم نمی شد. خسته شد. رها کرد رفت روی زمین نشست. زل زد به ما که زخمی افتاه بودیم روی زمین، زیر آفتاب داغ. دو نفر موتور سوار رد می شدند. دوید طرفشان. گفت «بابا! من یه دست بیش تر ندارم. نمی تونم اینا رو جابه جا کنم. الان می میرن اینا. شما رو به خدا بیاین.» پشت توپوتاف یکی یکی سرهامان را بلند می کرد، دست می کشید روی سرمان – نیگا کن صدامو می شنوی؟ منم حسین خرازی. گریه می کرد.

وسط معبر، کف زمین، سنگر کمین زده بودند؛ نمی دیدمشان. بچه ها تیر می خوردند. می افتادند. حاجی از روی خاک ریز آمد پایین. دوربین را پرت کرد توی سنگر. گفت «دیدمشون. میدونم باهاشون چی کارکنم.» سنو سالی نداشت. خیلی، شانزده یا هفده. حاج حسین دست گذاشت روی شانهاش. گفت «می تونی؟ خیلی خطرناکه ها.» گفت «واسه ی همین کارا اومده یم حاج آقا!»

سوار شد. پشت فرمان بلدوزر گم می شد. بیل بلدوزر را تا جلوی صورتش آورد بالا. حاج حسین داد زد «گاز بده برو جلو. هر وقت گفتم. بیل رو بیار پایین، سنگر شونو

زیر و رو کن. باید خیلی تند بری.)» یک دفعه دیدیم بلدوزر ایستاد. حاج حسین از روی خاکریز پرید آن طرف. داد زد «بچه ها بدوین.» دویدیم دنبالش، بدون اسلحه. خودش نشسته بود پشت فرمان، با همانیک دست. گاز می داد، سنگر عراقی ها را زیر و رو می کرد.

فرمانده های گردان گوش تا گوش نشسته بودند. آمد تو، همه مان بلند شدیم. سرخ شد، گفت «بلند نشید جلوی پای من.» گفتیم «حاجی! خواهش می کنیم. اختیار داری. بفرمایید بالا.» باز جلسه بود. ایستاده بود برون سنگر، می گفت «نمی آم. شماها بلند می شید.» قول دادیم بلند نشویم.

هلی کوپترهای عراق می آیند، آتش می ریزند، می روند. حاجی دارد با دوربین آن طرف خاکریز را نگاه می کند، یک راکت می خورد یک متریش. بچه ها می ریزند رویش، همه با هم قل می خورند می آیند پایین خاک ریز. — این چه کاریه؟ چرا همچین می کنید؟ شماها برید به فکر خودتون باشین. سرمان را پایین انداخته ایم نمی دانیم از چه، اما خجالت می گشیم. چند تا خمپاره به ردیف منفجر می شوند آخری خیلی نزدیک ما است. بچه ها نمی خوابند روی زمین؛ حاجی را هل می دهند، می خوابند رویش.

فاصله ی خاکریز ما و عراقی ها خیلی کم است؛ فقط چند متر. دراز کشیده ایم پشت خاکریز. هوا ابری است و گرم. نفسم بند آمده. صدای موتور حاجی می آید. بچه ها را کنار می زند و می آید سمت من. می پرسد «آن جا چه خبره؟ منتظر چی هستین؟» می گویم «گیر کرده یم حاجی. لامصب دوشکاش یه لحظه خاموش نمی شه که. نیگا کنید اون جا رو.»

جنازه ی چند تا از بچه ها افتاده لب خاک ریز. می گویم «می خواستن خاموشش کنن.» نگاهم می کند. می رود طرف خاک ریز. یک نارنجک برمی دارد، ضامن نارنجک را می گذارد روی فانسقه اش، صاف میکند. با دندانش ضامن را می کشد، می دود لب خاک ریز. اول صدای انفجار می آید بعد صدای حاج حسن. داد میزند «بچه ها بیاین.» جان می گیریم انگار. می دویم لب خاک ریز و دوشکچی عراقی فرار می کند. حاج حسین آن پایین ایستاده. می خندد. – این طوری می جنگند.

حق با من بود. هر وقت فکرش را می کردم می دیدم حق با من بوده. ولی چیزی نگفتم. بالاخره فرمانده بود. یکی دو ماه هم بزرگ تر بود. فکر کردم «بذار از عملیات برگردیم، با دلیل ثابت میکنم براش.» از عملیات برگشتیم. حسش نبود. فکر کردم «ولش کن. مهم نیست. بی خیال.»

پشت بی سیم صدایش می لرزید. مکث کرد. گفتم « بگو حاجی . چی می خواستی بگی ؟ » گفت «فانی! دو سال پیش یادته؟ توی در؟ حق باتو بود. حالا که فکر می کنم ، می بینم حق با تو بوده. من معذرت میخوام ازت .»

حاج حسین از خط تماس گرفته بود، از من می پرسید « حاج آقا! ما این جا کمبود آب داریم . تکلیفمون چیه ؟ آب رو بخوریم یا برای وضو نگه داریم؟»

بی سیم چی حاجی بودم . یک وقت هایی خبرهای خوب از خط می رسید و به حاجی می گفتم. بر می گشتم میدیدم توی سجده است. شکر می کرد توی سجده اش. هرچه خبر بهتر، سخدهاش طولانی تر. گاهی هم دورکعت نماز می خواند.

محسن ، محسن ، حسین. گوشی را بر می داشتم. « جانم حاجی ! بفرما.» وقتی بچه ام به دنیا آمد، منطقه بودم ؛ عملیات. اسمش را مسلم گذاشتم.

– مسلم ، مسلم، حسین. ته دلم یک جوری می شد. گوشی را برمی داشتم « جانم حاجی! ... بفرما.» می خندید. چیه ؟

باز اسم پسرت رو شنیدی بغض کردی؟

بی سیم زد . پرسید « چی شد پس ؟ » صبح عملیات ، نیروها هدف را گرفته بودند ، ولی نه آن قدر که حاج حسین می خواست . گفت « بی سیم بزن به فرمان ده شون ، بگو بکشه عقب .

بعد بگو محمد و بچه هاش برن جای اونا .» تیر خورده بود .
نمی توانست بلند شود . سرش را انداخته بود پایین و گفت
« حاجی ! » حاج حسین گفت « جانم ؟ »

گفت « من ... من سعی خودمو کردم ، نشد . بچه ها خسته بودن . دیگه نمی کشیدن .» زد زیر گریه . حاج حسین رفت کنارش نشست . با آستین خالیش اشک های او را پاک می کرد ، ما هم گریه افتاده بودیم .

« حاجی خیر ببینی . بیا پایین تا کار دست خودتو ما نداده ای . بچه های اطلاعات هستن . هرچی بشه ، به ت میگیم به خدا .» رفته بود بالای دیو ، خط عراقی ها را نگاه می گرد ؛ با یک طرف دوربین . آن طرفش رو به بالا بود .

گفت « هر موقع خدا بخواد ، درست می شه . هنوز قسمتمون نیس ...» یک دفعه از پشت افتاد زمین . دوربین هم افتاد جلوی پای ما . تیر خورده بود به چشمی بالای دوربین . خندید . گفت « دیدین قسمت من نبود ؟ »

«شوخی های حسین خرازی» دیدنی بود... وقتی دستش در عملیات خیر قطع شد، اصفهان که بودم هرروز میرفتم عیادتش یک بار پرسید ازدواج کردی یا نه؟... وقتی جواب منفی مرا شنید، اصرار کرد که یکی از خواهر هایم را می خواهم به تو بدهم و چه کسی بهتر از تو، من خیس عرق شده بودم. موقع رفتن گفت: من خبرش را به مادرم می دهم. شما هم برو مقدمات کار را انجام بده و به خانواده ات بگو... فردای آن روز علی رضا صادقی را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. کلی به من خندید... گفت: حسین اصلاً خواهر ندارد. تازه فهمیدم سرکار بودم. روز بعد با هم رفتیم مشهد. موقع برگشت حسین مرا کنار خود نشاند. من که هنوز از «درس قبلی عبرت نگرفته» بودم، گفت: یک مطلبی هست که فقط به تو می توانم بگویم. گوشم را بردم کنار دهنش. ناگاه کمرم تیرکشید. وقتی بطری آب یخ را خالی کرد، پشت کمرم، و گفت: خوب! حالا دیگر باتو کاری ندارم...

«حسین خرازی» را آوردند بیمارستان... رفتم عیادتش. از تخت آمد پایین، بغلم کرد... گفت: «دستت چی شده؟» دستم شکسته بود. گچ گرفته بودمش گفتم: «هیچی حاج آقا... یه ترکش کوچیک خرده، شکسته.» حسین خندید و گفت «چه خوب! دست من یه ترکش بزرگ خورده و قطع شده.»

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه

خرازی
حسین
سکندر

کتاب کسکول خنک است — ناصر کاوه

یادگار

ترکش توپ خوده به گلویشان؛ خودش و راننده اش. خون ریزیش شدید شده ، نمی گذارد زخمش را بندم.

میگوید «اول اون!» راننده اش را می گوید

با خودش حرف میزند

« اون زن و بچه داره امانته دست من..»

گفتم « چه خبر از خط . اوضاع خوبه ؟» یک مدت می دیدم می آید و می رود . بچه ها خیلی تحویلش می گرفتند. نمی دانم چرا نپرسیدم این کی هست اصلا. همین جوری خوشم آمده بود ازش . گفتم برویم یک گپی بزنیم. با هم رفتیم توی سنگر فرمان دهی. رفت چای آورد، چهارزانو نشست کنار من . دستم را گرفت توی دستش ، از اصفهان و خانه شان و چایی های مادرش حرف زد. اصلا به نظرم نمی آمد فرمانده لشکر باشد.

فکرش را بکن . دو تا دور ، همه فرمان ده لشکر ،نشسته اند . من فقط فرمانده گردان بودم آن وسط . همه حرفشان را زدند. ماموریت من را هم گفتند. حاج حسین رو کرد به من گفت « خب تو چی می گی؟» گفتم « چه عرض کنم؟»

گفت « یعنی چی چه عرض کنم ؟

می گم نظرت چیه ، چه طور می خوای عمل کنی ؟ » گفتم « حاجی ! من می گم این یگان کنار ما یا زودتر ، یا هم زمان با گردان ماعمل کنه بهتره. » دیگران گفته بودند من با فاصله ، زودتر بزنم به خط. یک گفت « تو چی کار داری به این حرفا. توکاری رو که بهت می گیم بگن. » ساکت شدم ، سرم را انداختم پایین . حاجی دست گذاشت روی شانه ام گفت « نه! چرا ؟ اتفاقا نظرش خیل هم درسته. این می خواد بره اون جا عملیات کنه، نه ما. » رو کرد به من. گفت « خب ، می گفتی. چی کار کنیم بهتره؟ »

بی سیم چی گفت « حاج حسین بود. گفت فعلا توی سنگرها باشید ، آتیششون یه کم بخوابه . بعد می رید جلوم » گفتم « چشم » بچه های گردان را فرستادم توی سنگرهاشان. نمی شد برای وضو رفت بیرون ، تیمم می کردیم. زیر چشمی نگاهش می کردم بلند شد رفت بیرون .

برگشتم بقیه را نگاه کردم . گفتم « هیچی به ش می گین ؟ » یکی گفت « چی بگیم ؟ به فرماده لشکر بگیم خطرناکه، نرو بیرون؟ » رفتم جلوی در . داشت جا نمازش را پهن می کرد. پرده ی سنگرها یکی یکی کنار می رفت . بچه ها سرک می کشیدند، این طرف را نگاه می کردند. جمع شده بودند جلوی در سنگر. می گفتند « راه نمیافتیم؟ هوا روشن شده که . » هنوز می کوبیدند.

فرمانده گردان داد می زد « شیمیایی. ماسک ها تونو بزنید. » و می دوید توی یکی از سنگرهای کهنه ازه گرفته بودیم، حاج حسین آن جا بود. گفته بود ببرندش محورهای دیگر را هم ببیند.

فرمانده گردان گفت « هر چه قدر که می تونی ببرش عقب . نگی من گفتم ها. » ترک موتور ننشسته خوابش برد . سرش افتاد روی شانه ام. دور و برش را نگاه می کرد. زد به پایم .

گفت. « وایستا ببینم. » نگه داشتم . گفت « ماسکتو بردار ببینم کی هستی ؟ » توی دلم گفتم « خدا به خیر کنه. » ماسکم را برداشتم . گفت « واسه چی منو این قدر آورده این عقب؟ » گفتم « ترسیدم شیمیایی بشید حاج آقا! » گفت « بیخود ترسیدی . دور بزن برو خط. » گفتم « چشم. »

همه ما یک جور فکر کرده بودیم ؛ حالا که تو خط خبری نیس. بریم عقب ، یه سر بزنیم. همان شب عملیات شده بود. حاج حسین هم آمده بود خط دیده بود ما نیستیم. پرسیده بود ، گفته بودند رفته اند شهرک. گفتند « نیایی ها. ببیندت پوست از سرت می کنه. » کلافه گفتم « آخه فرمانده لشکر رو چه به خط اومدن؟ بشین همون عقب تو سنگرت ، فرمان دهیتو بکن دیگه » می خندیدند به م. مانده بودم چه کار کنم.

الله

رفته بودم قوچان بهش سر بزنم.
گفتم یک وقت پولی ، چیزی لازم
داشته باشد.درب پادگان یه سرباز
بهم گفت:حسین تو مسجده.رفتم
مسجد.دیدم سرباز ها را دورخودش
جمع کرده و دارند قرآن می خوانند.
نشستم تا قرآنش تمام شود...یک
سرهنگی آمد داخل مسجد و داد و
فریادکه این چه وضعشه؟...جلسه
قرآن راه انداختین؟... حسین بلند
شد و قرص و محکم، گفت:
«نه آقا جلسه نیست. داریم با هم
قرآن می خونیم»حظ کردم ازجواب
دادنش. سرهنگ یک سیلی محکم
گذاشت توی گوشش و گفت، فردا
خودتو معرفی می کنی ستاد.همان
هم شد.حسین رافرستادندش ظفار
از شهرهای عمان.تا شش ماه ازش
خبر نداشتیم.بعدا فهمیدیم که جا
و مکانش کجاست...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس،ناصر کاوه

خازنی
حسین
سکینه

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس — ناصر کاوه

بچه ها یک قرارگاه عراقی را گرفته بودند و گرنه تا آخر عملیات جرات نداشتم از جلوی سنگرش رد شوم رفتم تو سلام کردم . گفت « پیدات شد بالاخره ؟ » دستش را دراز کرده بود . رفتم جلو دست دادم باهاش .

هرجا حاج حسن می رفت، من را هم می برد مشاور توپ خانه اش بودم . بی سیم چی گوش بی سیم اگر رفت طرفم، گفت « حاج آقا مظاهری . کار فوری دارن باهاتون » مظاهری فرمانده توپ خانه ی لشکر بود . گوشه را گرفتم .

- « این چه وضعشه . مردیم آخه از سرما نیگا کن . دست هام باد کرده . آخه من چه طوری برم تو آب ؟ این طوری ؟ یه دستکش می دن به ما . »

علی گفت « خودتو ناراحت نکن . درست می شه . » همان وقت حاج حسین با فرمانده های گردان آمده بودند بازدید . گفتم : حالا می رم به خود حاجی می گم علی آمد دنبالم . می خواست نگذارد، محلش نگذاشتم رفتم طرف حاج حسین . چشم حاجی افتاد به من ، بلند گفت « برا سلامتی غواصامون صلوات . » فرمانده ها صلوات فرستادند . لال شده بودم انگار سرما و همه چی یادم رفت . برگشتم سرجایم ایستادم ؛ علی می خندید .

گفت « امشب من این جا بخوابم ؟ » گفتم « بخواب . ولی پتو نداریم. » یک برزنت گوشه ی سنگر بود. گفت « اون مال کیه ؟ » گفتم « مال هیشکی . بردار بخواب. » همان را برداشت کشید رویش . دم در خوابید. صبح فردا، سر نماز ، بچه ها به ش می گفتند « حاج حسین شما جلو بایستید. »

زد روی شانه ام . گفت « چه طوری پهلوون؟ شنیده م چاق شده ای، قبراق شده ای « گفتم « پس چی حاجی ؟ ببین . » آستینم را زدم بالا . دستم رامشت کردم ، آوردم روی شانه ام . گفت « حالا بازو تو به رخ من می کشی؟ »

خم شد. بند پوتین هایش را باز کرد. گفت « ببینم دستای کی بهتر کار می کنه ؟ باید با یه دست بند پوتینت رو ببندی . هردو تا شو. » گفتم « این که چیزی نیس. » بند پوتین هایم را باز کردم. گفت « یک ، دو ، سه ... حالا. » تند تند بند پوتینم را می بستم. آن یکی را میخواستم ببندم که گفت « کاری نداری با ما؟ » سرم را بالا آوردم . نگاهش کردم . خندید. گفت « یا علی! » رفت.

از اصفهان یک ماشین آورده بودیم برای کارهای مهندسی . صدای واحد های دیگر در آمده بود . حاج حسین هم گفت « یا همه ی واحدها باید یک ماشین داشته باشند یا هیچ کدام. »

می گفتم «حسین جان ! می خوایم این ماشینو. لازمش داریم .» گوش نمی داد
اصلا . اوقاتم تلخ شد. گفتم « بیا آقا ! اینم سوییچ » سوییچ را دادم و آمد. صدا کرد
« محسن ! حاج محسن ! » برگشتم . نگاهش نمی کردم . گفتم الان از لشکر بیرونم
می کند. آمد جلو ، دستم را گرفت. گفت « قهر می کنی ؟ این همه مدت تو جبهه
زحمت کشیده ای می خوای همه رو به باد بدی ؟ به خاطریه ماشین ؟ » به مسئول
تدارکات گفت « سوییچ رو بده بهش.»

تو خط غوغایی بود. از زمین و هوا آتش می بارید. علی گفت « نمی دونم چی کار
کنم.» گفتم « چی شده مگه ؟ » گفت « حاجی سپرده یه کالیبر ببرم خط.

با این آتیشی که اونا می ریزن، دو دقیقه نشده کالیبر رو می فرستن رو هوا.» بالاخره
نُبرد . از موتور پیاده شد یک راست رفت سراغ علی. یک سیلی گذاشت تو گوشش.
داد زد « اون جا بچه های مردم دارن جون می دن زیر آتیش ، دلت نمی سوزه ؟
واسه ی یه کالیبر دلت می سوزه ؟ » می خواستم مثلا دل داریش بدهم . گفتم « اگه
من جای تو بودم یه دقیقه هم نمی ایستادم این جا .» گفت « چی داری میگی ؟ می
خواستم دستشو ببوسم ، روم نشد.»

بی سیم چی حاجی بودم . یک وقت
خبرهای خوبی از خط مقدم می رسید
به حاجی می گفتم. می دیدم حاجی
توی سجده است. خدا را شکر میکرد،
توی سجده اش. هرچه خبر بهتر بود،
سجده اش طولانی تر...گاهی هم دو
رکعت نماز می خواند...

می خواستیم بریم با حاجی مرخصی،
اصفهان. گفت: با اتوبوس؟ گفتم، تو
این گرما؟ با اتوبوس. گفتم: گرما؟...
گفت: پس این بسیجی ها چی کار
میکنن؟ من یه دفعه باهاشون از فاو
اومدم، هلاک شدم. گفت: با اتوبوس
می برمت که حالت جابباد. بچه های
لشکر هم، اگر کاری داشتند با ما، تو
راه به کارشون هم، می رسیم...

...چند نوع غذا داشتیم. غذای عقبه،
منطقه عملیاتی، خط مقدم و...هرچی
به خط نزدیک تر، غذا بهتر می شد...
این دستور حاج حسین خرازی بود...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس

خرازی
حسین
سکندر

پایگاه خبری
دانشگاه آزاد اسلامی

کتاب کشکول خاطرات شهید _ ناصر کاوه

گفته بودم « تا حالا بوده ام ، از این به بعد دیگه نیستم. بگین یکی دیگه رو بذاره فرمان ده گردان . چرا من ؟ یه گردان بردارم بیرم جایی که نمی شناسم، گردانم نصفه شه، بعد هم چشمم تو چشم دوستاشون باشه ، تو چشم برادرشون ، مادرشون؟ من نیستم » به ستون توی کانال حرکت می کردیم . یکی توی گوشم گفت « حاجی دنبالت می گرده . خیلی هم عصبانیه .» توی دلم گفتم « چکه رو خورده م. » گفت « کجا بودی تا حالا؟ »

گفتم « به گوش بودم .» گفت « چرا نیومدی ؟ » گفتم « دوست نداشتم . گفتم پیام خلقت تنگ می شه .» داد زد « تو کسی نیستی که خلق منو تنگ کنی . گردان رو بیر عقب تا پیام حسابتو برسم.» گفتم « این دفعه دیگه می زنه » بی سیم زد که « گردان رو بردار بیار . باید بری عملیات.» گفت « باید برید جلو ؛ با تانک و نفربر. برو بچه هاتو سوار کن.» می خواستم بیایم دستم را گرفت . گفت « اون حرفا چی بود زدی؟» ساکت بودم . دستم را گرفت کشید توی بغلش . سرم را گذاشتم روی شانه اش.

با بچه های سنگر درست می کردیم . فایده نداشت ولی درست می کردیم. آتش بالای سرمان خیلی بیش تر از آتش روبه رو بود. اول صدای موتورش آمد بعد صدای خودش . داد میزد « چرا کلاه سرتون نیس ؟ » همین طور نگاهش می کردم . فکر

کردم « این حاجیه داد می زنه ؟ » دوباره داد زد « اِهه. وایستاده منو نیگا می کنه .
می گم فلانی بچه ها چرا کلاه ندارن ؟ » ترس برم داشته بود. با دست اشاره کردم
کلاه هایشان را بگذارند سرشان.

گفت « حاجی بلدوزرها رو آوردیم. امر دیگه ای ؟ » سر تا پایش خاکی بود. از زیر خاک
ها موهای مشکیش، بود می زد. چفیه ی دور گردنش خونی بود. نگاه حاجی مانده
بود روی چفیه ، ساکت بود. گفت « حاجی شما کارت نباشه به این . طوری نیست.
شما امرتونو بگین » سرش پایین بود. گفت « می خوام بلدوزرها را ببری سمت سه
راهی. باید خاکریز بزنینم برا بچه ها. » سه راهی را می کوبیدند. تا از سه راهی برگردند،
ده بار سراغشان را گرفت.

گفتم « یادتون نره ها ! من رو ندیده ین، نم یدونین کجام » رفتم توی کیسه خواب ؛
سرو به . از سر شب شوخیش گرفته بود. بی سیم می زد، از خواب بیدارم می کرد؛ از
خواب بعد چند شب بیداری. می تپرسید « خب ! حالت خوب هست ؟ » بعد می گفت
« برو بگیر بخواب . » حالا هم که پیک فرستاده بود.

مهرماه سال ۶۰ با آغاز عملیات ثامن الائمه خرازی با ابتکار خود، دشمن را دور زد و توانست پل‌های مارد و حفار را تسخیر کنند. پس از ثامن الائمه حسین تیب ۱۴ امام حسین (ع) راه اندازی کرد. او توانست در طریق القدس با دور زدن در منطقه چزابه نیروهای بعثی را غافل گیر کند و موجب آزاد سازی شهر بستان و ۷۰ روستای همجوار آن شد. لشکر امام حسین با خرازی در فتح المبین در جاده عین خوش دشمن را حدود ۱۵ کیلومتر دور زد و دشمن را وادار به عقب نشینی کرد. در خیبر و در هور الهویزه حسین به عنوان لشکر خط شکن در این عملیات نقش آفرینی کرد و نهایتاً یک دست خود را از دست داد ... در والفجر ۸ لشکر امام حسین (ع) گارد جمهوری عراق را در منطقه فاو زمین گیر کرد. همچنین خرازی در کربلای ۵ توانست منطقه دیدبانی لشکر عراق را تصرف کند. همان زمان بود که صدام با ترس از رسیدن حاج حسین به بصره دستور استفاده از بمب شیمیایی را صادر کرد. روز جمعه ۸ اسفندماه سال ۶۵ در جریان عملیات تکمیلی کربلای ۵ حسین خرازی که در منطقه عملیاتی حضور داشت متوجه شد که خودرو غذای رزمندگان توسط بمباران دشمن منهدم شده است... خرازی که شرایط را برای رساندن غذا به رزمندگان نامساعد دید، خودش پیگیر ماجرا شد و نهایتاً حسین زمانی که مشغول بازرسی خودرو حمل تدارکات بود، در اثر اصابت ترکش خمپاره به گردنش به شهادت رسید...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

خرازی
حسین
سکندر

کتاب کسکول خدای شهید - ناصر کاوه

نصف شب چشم، چشم را نمی دید؛ سوار تانک ، وسط دشت. کنار برجک نشسته بودم. دیدم یکی پیاده می آید. به تانک ها نزدیک می شد، سمت دور می شد. سمت ما هم آمد دستش را دور پایم حلقه کرد. پایم را بوسید. گفت « به خدا سپرده متون گفتم « حاج حسین ؟ » گفت « هیس ! اسم نیار. » رفت طرف تانک بعدی.

یکی از بچه ها شیرینی تولد بچه اش را آورده بود. تعارف کردیم حاجی یکی برداشت گفتم « خب حاجی . شما کی شیرینی تولد بچه تون رو می آرید ؟ » گفت « من نمی بینمش که شیرینی هم بیارم. »

قبل از عملیات، قرآن که می خواندیم ، حاجی گریه می کرد. دوست داشت. بعد از کربلای چهار هم قرآن خواندیم و حاجی گریه کرد؛ بیشتر از دفعه های قبل . خیلی بیش تر.

این آخر ها زیاد بحث می کردم با هاش . قبلا نه. گفته بود گردان را برای عملیات حاضر کن ، خودت برگرد عقب . گردان را آماده کردم . خودم رفتم. به ش گفته بودند. گفتند حاجی کارت دارد. رفتم . تا من را دید، گفت « تو چه ت شده ؟

قبلا حرف گوش می کردی.» ته دلم خالی شد. گفتم «حاجی!» گفت «جانم!» گفتم «از من راضی هستی؟ ته دلت ها ؟» گفت «این چه حرفیه ؟ نباشم ؟» رویش را برگردانده بود. برگشتم اصفهان . دیگر ندیدمش ، هیچ وقت.

گفت « بشین بریم به دور بزنیم.» رفتیم . من کارامو کرده م. دیگه کاری توی این دنیا ندارم . دعا کن برم دیگه بسه هر چی مونده م. یک ریز می گفت. پریدم وسط حرفش . گفتم « مارو آورده ای این حرفا رو بزنی؟ کی بود می گفت هوای خودتونو داشته باشین؟ مراقب باشید الکی از دست نرید؟ مگه جنگ تموم شده که می گی کار دیگه ای ندارم؟ ما همه مون به ت احتیاج داریم ...» من حرف می زدم، او گریه می کرد.

نشسته بود ، زانوهایش را گرفته بود توی بغلش . هیچ وقت این طوری ندیده بودمش ؛ ساکت شده بود. ناراحت بودم. دلم میخواست مثل همیشه باشد؛ وقتی می دیدمش غصه هامان از یادمان می رفت.

گفتم « چه قدر مظلوم شده ای حاجی .»

سرش را برگرداند، فقط لب خند زد.

گفت « بگو نمیآد . » قطع کرد. گوشی را گذاشتم . گفتم « می گه نمی آم.» گفتند « بی خود . یعنی چی نمی آم ؟ دور بزن ببینم .» از دو طرف گرفته بودندش ، همین طور آوردند توی ماشین . گفتم « خدا خیرتون بده. مگه این که حرف شما رو گوش کنه .» توی جلسه ، همه حرف زدند، نظردادند ، بحث کردند.

حاج حسین ساکت نشسته بود. گوش می کرد فقط ، یکی گفت « حاجی نظر شما چیه ؟» گفت « هرچی شما بگین.»

فرمان ده ها شلوغ می کردند، سربه سرش می گذاشتند. باز ساکت بود.

کاظمی گفت « حاجی ! حالا همین جا صبحونه مونو می خوریم ، یه ساعتی می خوابیم ، بعد هم هرکسی کار خودش .»

گفت « من باید برم خط. با بچه های مهندسی قرار گذاشته ام. » زاهدی بلند شد رفت بیرون . سوار ماشین حاج حسین شد ، بعد فرو کردش توی گل. چهار چرخ ماشین توی گل بود.

گفت « حالا اگه میتونی برو!» لبخندش از روی صورتش پاک شد.

بی حرف ، رفت سوار شد.

دنده عقب گرفت. ماشین از توی گل درآمد. رفت.

خوابیده بود. بحث می کردیم. این قدر داد و فریاد کردیم که از خواب پرید. « چیه ؟ چی شده ؟ » گفتم « این می گه واسه چی خاک ریز نزدی برامون. » گفت « خب چرا نزدی ؟ » گفتم « آقا جون ! وسط روز روز که نمی شه خاک ریز زد. » بلند شد، نشست « روز و شب نداره. پاشو بریم، بینم می شده خاک ریز بزنی و زنده ای. »

از سنگر دوید بیرون. بچه ها دور ماشین جمع شده بودند. رفت طرفشان. گفتم « بیا پدر جان. اینم حاج حسین. » پیرمرد بلند شد، راه افتاد. یک دفعه برگشت طرف من. پرسید « چی صداش کنم ؟ » « هرچی دلت می خواد. » تماشایشان می کردم. حاج حسین داشت با راننده ی ماشین حرف می زد.

پیرمرد دست گذاشت روی شانه اش. حاجی برگشت، هم دیگر را بغل کردند. پیرمرد می خواست پیشانیش را ببوسد، حاجی می خندید، نمی گذاشت. خمپاره افتاد. یک لحظه، همه خوابیدند روی زمین. همه بلند شدند؛ صحیح و سالم. غیر از حاجی.

قرار بود خط را به بچه های لشکر هفده تحویل بدهیم، بکشیم عقب. گفت « برو فرمانده های گردان رو توجیه کن، چه طور جابه جا بشن. » رفت توی سنگر. نیم ساعت خوابیدم. فقط نیم ساعت. بیدار که شدم هر کس یک طرف نشسته بود، گریه می کرد. هنوز هم فکر می کنم خواب دیده ام حاجی شهید شده.

حاج حسین خرازی فرماندهای مبتکر
 بود... به سرعت تصمیم می گرفت و
 برنامه ریزی و عملیات را با هم خوب
 هدایت می کرد و در میدان مبارزه هم
 تجربیات خوبی را کسب کرده بود...
 اغلب شخصاً به شناسایی می رفت و
 بدون ذره ای احساس خطر می گفت:
 ما از بسیجی ها عزیزتر که نیستیم.
 سختی و ناراحتی های حاصل از جنگ
 را با رضای خاطر تحمل می کرد و هرگز
 لب به شکوه و گلایه نمی گشود. «در
 هر شرایطی تصمیمش، برای رضای
 خدا بود. خرازی به محض ترخیص از
 بیمارستان در حالیکه می باید دوران
 نقاهت را در منزل استراحت کند، به
 جبهه برگشت و «دوباره به مبارزه» و
 شرکت در عملیات پرداخت. من را در
 کنار یکی از «درهای بهشت» به خاک
 سپارید؛ در کنار قبر حسین خرازی...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
 روایتی از شهید حاج احمد کاظمی

خرازی
 حسین
 شهید

کتاب کسکول خاطره شهدا - ناصر کاوه

یازدهم اردیبهشت

بی سیم صدا میکند:

- محمد ، محمد ، حسین ... محمد ، محمد ، حسین. اسم حاج حسین ش مال کد فرماندهی لشکر بوده. حالا هم که حاجی شهید شده، کد را عوض نکرده اند. ولی صدا دیگر صدای حاج حسین نیست. میزنم زیر گریه. حسین آقایی می گوید « چرا گریه می کنی؟ گوشی رو بردار.»

جای کابل ها روی پشتم می سوخت. داشتم فکر می کردم « عیب نداره. بالاخره بر می گردی. میری اصفهان . می ری حاج حسین رو می بین. سرت رو می گیره لای دستش. توی چشم هات نگاه می کنه می خنده، همه ی این غصه ها یادت می ره ...» در را باز کردند، هلش دادند تو. خورد مین ؛ زود بلند شد. حتا برنگشت عراقی ها رانگاه کند . صاف آمد پیش من نشست . زانوهایش را گرفت توی بغلش. زد زیر گریه. گفتم « مگه دفعه اولته که کتک می خوری؟ » نگاهم کرد. گفت « بزن و بگوبشونو که دید.» گفتم «(خب؟)» گفت « حاج حسین شهید شده.»

ما را به خط کردند . از اول صف یکی یکی اسم و مشخصات می پرسیدند، می آمدند جلو. نوبت من شد. اسمم را گفتم . مترجم پرسید «(مال کدوم لشکری؟)» گفتم « لشکر امام حسین.» افسر عراقی یک دفعه پرید. موهایم را گرفت به طرف خودش

کشید. داد زد « حسین ؟ حسین خرازی ؟ » چشم هاش انگار دوتا گلوله ی آتش ؛
سرم را انداختم پایین ، گفتم «نه.»

نصفه شب بود که زنگ زدند، خبر حاجی را دادن. تا صبح نخواهیدیم؛ من و خانم و
بچه هایم . نشستیم گریه کردیم.

گفت «بیا اول بریم یکی از دوستان حسین رو ببینیم. بعد می ریم بیمارستان .»
دستم را گرفته بود، ول نمی کرد. نگاهش کردم ، از نگاهم فرار می کرد.
گفتم «راستشو بگو. تو چه ت شده ؟ خبریه ؟

حسن ما طوریش شده ؟»

حرفی نزد. دیگر دستم را رها کرده بود.

گفتم « حسین ، از اول جنگ دیگه مال ما نیست. مال جنگه ، مال شماها. ما هر روز
منتظریم خبرشو بهمون بدن. اگه شهید شده بگو من یه طوری به خانمش بگم.»
زد زیر گریه.

توی خانه شان یک وجب جا بود فقط . این قدر که خودان تویش بنشینند. نمی دانم
ان همه آدم چه طور می رفتند تو و می آمدند بیرون. پدرش ایستاده بود دم در.

دست انداخت گردندش . ساکت بود. بغلم کرد و گذاشت حسابی گریه کنم . همان جا دم درازمان پذیرایی کردند.

موقعی که بچه بود، مکبر بود؛ تو همین مسجد سید که ختمش را گرفتیم، سوم و هفتم و چهلمش را هم گرفتیم.

تو وصیت نامه اش نوشته بود « اگر بچه م دختر بود اسمش زهراست ، پسر بود، مهدی.» مهدی خرازی الآن مردی شده برای خودش.

در سفر مکه، یک روز سه نفری رفتیم بازار ابوسفیان تا کفن بخریم. داخل یک مغازه که شدیم، صاحب مغازه تا فهمید ایرانی هستیم، به خیال اینکه عربی حالیمان نمی شود، اهانتی به امام کرد و بعد هم درباره ی شیعیان و ایرانی ها کلی بدویراه گفت. از قضا ما عربی مختصری بلد بودیم. حسین وقتی مزخرفات مردک را شنید، رنگ و رویش تغییر کرد و به حدی عصبانی شد که می گفت: هر طور شده باید این پدر سوخته را بکشیم. اصلاً قابل کنترل نبود. می خواست با دست مصنوعی اش بکوبد تو سر طرف. هر چه گفتیم که الان شرطه ها می ریزند اینجا کارمان بیخ پیدا می کند، ول کن نبود و به ما هم می گفت بزنید این فلان فلان شده را. مغازه دار عربستانی

که فکرش را نمی کرد ما چنین عکس العملی نشان بدهیم از برافروختگی حسین بدجور ترسیده بود. حسین همین طور که داد و بیداد می کرد، مغازه ی طرف را هم به هم ریخت. بعد هم هر چه پارچه داشت ریخت وسط خیابان.

صاحب مغازه پشت سرهم می گفت: عفو!!، عفو!!

اگر فارسی بلد بود بی برو برگرد می گفت غلط کردم. دست اخر، حسین بعد از اینکه هرچه دلش خواست به او گفت و تمام اموالش را پخش خیابان کرد، با اصرار ما، راضی شد دست از سرش بردارد و مغازه را ترک کردیم. او هیچ ترسی نداشت که شرطه ها از راه برسند و دستگیرمان کنند. در آن سال حدود سی نفر از بچه های لشکر به سفر مکه عازم شده بودند.

در آن سفر، یکبار حسین به بچه ها گفت: خوب خیابون ها و کوچه های اینجا را یاد بگیرید کجا به کجاست، شاید در آینده ای نزدیک بیایم اینجاها رو ازاد کنیم.

توی خط مقدم کارها گره خورده بود خیلی از بچه ها پرپر شده بودند خیلی مجروح شده بودند. حاج حسین خرازی بی قرار بود اما به رو نمی آورد خیلی ها داشتند باور میکردند اینجا آخرشه، یه وضعی شده بود عجیب، توی این گیر و دار حاجی اومد بیسم چی را صدا زد. حاجی گفت هر جور شده با بی سیم محمدرضا تورجی زاده را پیدا کن. (شهید تورجی زاده فرمانده گردان یازهرا "س") مداح با اخلاص و از بچه

های دلاور و شجاع لشکر بود. شعری که شهید خرازی و لشکر امام حسین (ع) را پیروز کرد خلاصه تورجی زاده را پیدا کردند ، حاجی بیسیم را گرفت با حالت بغض و گریه از پشت بیسیم گفت: تورجی زاده چند خط روضه حضرت زهرا برام بخون.

تورجی زاده فقط یک بیت زمزمه کرد که دیدم حاجی از هوش رفت! خدا میدونه نفهمیدیم چی شد وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه ها دارند تکبیر میگویند ، خط را گرفته بودند، عراقی ها را تارو مار کرده بودند، با توسل به حضرت زهرا (س) گره کار باز شده بود.

می دونید بیتی که تورجی زاده برای حاج حسین خواند چی بود؟
و چه جوهر معرفتی تو وجود حاجی بود که با شنیدن اون از هوش رفت و همین توسل به بچه ها نیرو داد؟ اون بیت این بود شاید هزار بار شنیدیم اما بی تفاوت از کنارش رد شدیم:

در بین آن دیوار و در زهرا صدا می زد پدر
دنبال حیدر می دوید از پهلویش خون میچکید
زهرای من زهرای من زهرای من زهرای من



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

خاطراتی از شهید عباس بابایی

همان وقت ها آقای خامنه ای به ده نفر از نظامی ها درجه سرتیپی دادند که عباس هم یکی از آنها بود. خودش هدایایی را که مرسوم این جور وقت ها است قبول نمی کرد ، من هم در خانه به تلفن هایی که این و آن می زدند و تبریک درجه جدید او را می گفتند با ناراحتی جواب میدادم . می دانستم که او دارد دورتر می شود و شاید دیگر روزی دستم بهش نرسد.

سرتیپ که شد آمد به من گفت: ((این موتورخانه، اسلحه خانه پایگاه هم جای خوبی برای زندگی کردن است . موافقی برویم آنجا؟)) که موافق بودم . آخر کار ، به همان سادگی زندگی که در روستاهای دزفول دیده بودم برگشته بودیم و خوش حال بودم. با او می توانستم روی زمین خالی هم سرکنم . میخواستم برویم آن جا ، که دوستانش قبول نکردند . گفتند: ((آن جا باید تعمیرات شود.)) از آنجا دو اتاق در آوردند که یک آشپزخانه و یک سرویش بهداشتی . دور تا دورش هم حفاظ کشیدند و پروژکتور گذاشتند. برای خانه ما محافظ گذاشتند که به اکراه قبول کرد . می گفتند دیگر این جا نمی توانیم به حرف شما گوش دهیم . دستور از بالا است .

هنوز به خانه جدیدمان اسباب کشی نکرده بودیم که قضیه سفر حج پیش آمد. یک روز مدرسه بودم که تلفن زنگ زد. از دفتر آقای ستاری بود. گفتند: ((مدارکتان را آماده کنید، عکس و فتوکپی شناسنامه. هم مال خودتان هم مال همسران. فردا یکی از می فرستیم بیاید بگیرد.)) گفتم: ((برای چه؟)) گفتند: ((بعدا می فهمید.)) هرچه کردم نگفتند. عباس آن موقع چابهار بود. گفتم: ((تا او خبر نداشته باشد نمی توانم.)) خانه که آمدم عباس تلفن زد و جریان را گفتم. وقتی بیرون از تهران بود سعی می کردم کمتر با او تماس بگیرم. هرده باریک بارش تلفن میزد. چند روز بعد وقتی برگشت گفت: ((مدارک را دادی.)) گفتم: ((آره، خودت گفتی.)) خندید. گفتم: ((خبر داری قضیه چیه؟)) گفت: ((بماند.)) اصرار کردم. گفت: ((اگر خدا بخواهد می خواهیم برویم خانه اش.))

بی نهایت خوش حال شدم از این که می خواهیم جایی برویم که هر مسلمانی آرزوی رفتنش را دارد. از این که بعد از یازده سال دو نفری یک مسافرت درست و حسابی غیر از مسیر تهران قزوین که خانه پدرهایمان بود می رفتیم. قبلا برای خودش هم جور شده بود که برود ولی نرفته بود. گفته بود مکه من این است که نفت کش ها به سلامت از خلیج فارس رد شوند. فرمانده ها برنامه ریزی کرده بودند که با همدیگر برویم تا راضی شود که بیاید.

از خوش حالی در پوست خودم جا نمی شدم ولی نمی دانم چه چیز بود که به من الهام شده بود. به یکی از همکارانم گفتم: ((فکر کنم قرار است یک اتفاقی بیفتد.)) گفتم: ((فکر کنم وقتی می روم و بر می گردم با صحنه دلخراشی روبرو می شوم.)) گفت: ((همه مسافرهایی که می خواهند سفر طولانی بروند چنین احساسی دارند. تو این فکرها نباش.))

همکارم حق داشت که نفهمد من چه می گویم . عباس حرف هایی می زد که تا قبل از آن این قدر درک و صریح آن ها را جلوی من نمی زد. قبلا در مورد مرگ و قیامت و آخرت باهم زیاد حرف میزدیم ولی تا حالا این جور یک باره چنین سوالی از من نپرسیده بود ، گفت: ((اگر یک روز تابوت من را ببینی چه کار می کنی ؟)) گفتم: ((عباس تو را خدا از این حرفها نزن . عوض اینکه دو نفری نشسته ایم یک چیز خوبی بگی...)) گفت: ((نه جدی می گویم.)) دست زد رو شانه ام. گفت: ((باید مرد باشی .

من باید زودتر از این ها می رفتم ولی چون تو تحمل نداشتی خدا مرا نبرد اما احساس می کنم دیگر وقتش شده.)) گفتم: ((یعنی چه؟ این چه صحبت هایی است؟ یعنی می خواهی واقعا دل بکنی؟)) گفت: ((آره)) گیج بودم. نباید قبول می کردم. گفتم: ((خودت اگر جای من بودی شنیدن این حرفها برایت راحت بود؟))

زن می دانست که مرد دوباره مجابش می کند. برایش منطق و استدلال می کند. قربان صدقه اش می رود و می خنداندش. این بار اما خنده به لب هایش نمی آمد. مرد داشت می گفت که او این مدت این همه زجر کشیده، قدرت تحمل پذیرفتن ای یک هم زیاد شده. می گفت وقتی تابوتش را دید گریه و زاری نکند. از خدا خواسته بود که اول صبر به زن بدهد و بعد شهادت به خودش. به زن می گفت که می رود حج و آن جا صبر از خدا می گیرد و بعد... قبولش مشکل بود. همه عمر یازده ساله زندگی مشترکشان از این ترسیده بود و حالا مرد داشت دقیقا راجع به همین صحبت می کرد. هر چه قدر هم مرد برایش حرف میزد این یکی را نمی توانست بپذیرد. بعضی وقت ها می شد که نگاهش می کردم می لرزیدم. انگار ابهتش، یک چیزی در وجودش مرا بترساند. یک بار به خودش گفتم. دمپایی را برداشت، زد توی سرش. روی زمین غلت زد. گفت: ((مگر من که هستم که این حرفها را می زنی؟ همه مان از همین خاک هستیم و دوباره خاک می شویم.))

آن روزها من کلاس های آمادگی برای حج می رفتم. جزوه هایم را نگاه می کرد و با من آن ها را می خواند. حتی معاینات پزشکی را هم آمد و انجام داد. ساکش را هم بسته بود. همه چیز توی ساکش آماده بود. یکی دو روز قبل از حرکت بود که فهمیدم نمی آید. به آقای اردستانی گفت: ((مصطفی، من همسرم را اول به خدا، بعد به تو

می سپارم.)) گفتم :((مگر تو نمی آیی؟)) گفت: ((فکر نکنم بتوانم بیایم.)) گفتم: ((عباس جدا نمی آیی؟)) نگفت که نمی آید. گفت کار من معلوم نیست. یک بار دیدید که قبل از اینکه خواستید لباس احرام بپوشید و بروید عرفات رسیدم آنجا. معلوم نیست. چیزهایی هم خواست، وقتی کعبه را دیدم دعا کنم که جنگ تمام شود. برای ظهور امام زمان(عج) دعا کنم. برای طول عمر امام دعا کنم. سفارش کرد که برای خرید و اینها خودم را اذیت نکنم. فقط یک چیز برای دلخوش شدن بچه ها بیاورم. سفارش کرد سوار هواپیما که می شوم آیه الکرسی بخوانم. حج آن سال حج خونین مکه بود. شلوغ بود. بیمارستانها پر از مجروح بودند. سعی کردم با دقت و حوصله همه مناسک را به جا بیاورم . انگار اصلاً دوتایی آمده باشیم. محرم شدم. همه وقتی لباس سفید احرام را می پوشیدند. خوشحال می شدند، ولی من امیدم برای دیدن دوباره عباس کمتر و کمتر می شد. دیگر بعد از رفتن ما به عرفات پروازی نبود که او را از ایران به اینجا بیاورد. عباس نمی آمد.

برای رفتن به عرفات آماده شدیم. داشتیم سوار اتوبوس ها می شدیم تا برویم که خبر دادند عباس تلفن زده . صدایش را که حداقل می توانستم بشنوم.



بعضی وقتها عباس همراه با شام ،نوشابه می خورد؛ اما نه نوشابه هایی مثل پیسی و ... که در آن زمان موجود بود. بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می خرید. چندبار به او گفتم که برای من پیسی بگیرد ، ولی دوباره می دیدم که فانتا خریده است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پیسی نمی خوری ؟ مگر چه فرقی می کند؟ از نظر قیمت هم فرقی با فانتا ندارد! آرام و متین گفت : « کارخانه پیسی متعلق به اسرائیلی هاست » در دلم به عمق نگرش او به مسائل ،آفرین گفتم.

به نقل از خلبان آزاده ، صباد بورانی
برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت»

کتاب کسکول خاطرات - ناصر کاوه

به دو به دو با لباس احرام آمدم طرف هتل. دم گوشی تلفن یک صف پانزده شانزده نفره برای صحبت با عباس من درست شده بود که من نفر آخرش بودم. بالاخره گوشی را به من رساندند. گفت: ((سلام ملیحه، شنیدم لباس احرام تنته، دارید می روید عرفات. التماس دعا دارم. برای خودت هم دعا کن. از خدا صبر بخواه. دیگر من را نخواهی دید. برگشتن مبادا گریه کنی، ناراحت بشی، تو قول دادی به من.))

گفتم: ((من فکر می کردم تو الآن تو راهی داری می آیی.))

گفتم: ((به همین راحتی؟ دیگه تمومه؟))

گفت: ((بله. پس این همه باهم حرف زدیم بیخود بود؟ از خدا صبر بخواه. ارتباطت را با امام زمان (عج) بیشتر کن.))

او حرف می زد و من این طرف گوشی گریه می کردم و توی سر خودم می زدم. دست خودم نبود.

گفت: ((با مامانت، با حسین، با محمد و سلما نمی خواهی صحبت کنی؟))

گفتم: ((هیچ کدام عباس. فقط می خواهم با تو صحبت کنم.))

گفت: ((ملیحه، مامانت؟))

گفتم: ((هیشکی! فقط خودت حرف بزن. یک چیزی بگو.))

گفت: ((الآن دیگه باید بری نمی شه.))

گفتم: ((آخر من چه طوری برگردم و تو را نبینم؟))

گوشی از دستم افتاد. آن قدر زار زده بودم که از حال رفتم.

یکی گوشی را گرفت که ببیند چه شده. توی اتاق و سرم را کوبیدم به دیوار. نزدیک بود دیوانه شوم. می دانستم معصیت می کنم، ولی توی سر خودم می زدم. خانم های هم اتاقی ام می گفتند چه شده. کسی خبر نداشت که بین من و عباس چه گذشته. خودم هم خبر نداشتم که قرار است چه پیش بیاید. طاقت نیاوردم. از اتاق بیرون زدم. هنوز بعد از من یکی داشت با عباس صحبت می کرد. گوشی را به رغم سماجتش گرفتم. گفتم ((عباس نمی توانم بهت بگویم خداحافظ. من باید چه کارکنم؟ به دادم برس.)) چیزی نگفت.

نمی توانست چیزی بگوید. دیگر نه او می توانست حرفی بزند نه من. همین جور مثل بهت زده ها گوشی دستم مانده بود. وقتی گفتم ((خداحافظ)) گوشی از دستم افتاد. خانم ها آمدند و مرا بردند.

آمدیم عرفات. عرفات عجیب بود. توی چادرمان نشسته بودم که یک هو تنم لرزید. حالم انگار یک باره به هم خورد. به خانم هایی که در چادر بودند گفتم ((نمی دانم چرا این طوری شده ام؟ دلم می خواهد سر به کوه و بیابان بگذارم.)) بقیه اش را نفهمیدم. یک باره بوی عجیبی آمد. بوی خوب و عجیبی آمد و از حال رفتم. عرفات خیلی عجیب بود. چون درست همان لحظه مردهای چادر بغل دستی ما عباس را

دیده بودند که کنار چادر ما ایستاده قرآن می خواند. حتی او را به یکدیگر نشان می دهند و از بودن او در آنجا تعجب می کنند.

روز آخر عرفات، روز سوم، قبل از اینکه اعمال سعی و تقصیر و قربانی را انجام دهیم برای استراحت برگشتیم هتل. توی خنکی هتل و بعد از اینکه نماز طولانی امام زمان(عج) را خواندم خوابم برد. خواب دیدم:

یک سالن بزرگ پر از آدم هایی است که لباس نیروی هوایی تنشان است. حسین داشت طبق معمول وسط آن آدم ها بازیگوشی می کرد. به عباس که آنجا بود گفتم: ((با این پسر شیطونت من چه کار کنم؟ تو هم که هیچ وقت نیستی.)) حسین را گرفت و برد. مدتی طول کشید. توی جمعیت پیدایش کردم و گفتم: ((چه کار کردی حسین را؟ نگفتم که اذیتش کنی.)) حسین را به من پس داد و گفت:

((بیا، این هم حسین.)) خیالم راحت شد. گفتم: ((خودت کجایی؟)) دیدم جایی که او قبلاً ایستاده بود یک عکس بالا آمد. گفت: ((من اینجا.)) گفتم: ((اینکه عکسته.)) توی عکس روی گردنش سه تا خراش خورده بود، انگار که مثلاً تیغ های گلی دست آدم را بخراشد. گفت: ((نه خودمم.)) صدایش دورتر می شد. عکس رفت

وسط آدم ها و پلاکارد شد. دنبال صدایش که دور می شد راه افتاده بودم و می گفتم که می خواهم با خودت صحبت کنم.

ناراحت از خواب پریدم . حالم دست خودم نبود. بین راه که داشتم برای آخرین اعمال می رفتیم به آقای اردستانی گفتم چه خوابی دیده ام. برای رفع بلا صدقه دادم. اعمال که تمام شد و می خواستیم برگردیم هتل دیگر ظهر شده بود. حالت عجیبی داشتم. بی تاب بودم. انگار زمین برایم تنگ شده بود. به آقای اردستانی گفتم: ((نمی توانم برگردم هتل. می خواهم بروم بالای کوه داد بزنم.))

پایگاه هوایی تبریز. روز عید قربان. ساعاتی مانده به ظهر. مرد از چند شب پیش که تقریباً نخواستیده بود . کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد. به زن قول داده بود تا عید قربان خودش را می رساند آنجا. فرصت کمی باقی مانده بود. فقط چند ساعت دیگر خورشید درست وسط آسمان بود. دیشب در همدان یادش آمده بود باید درخواست وام خلبانی را امضا کند. راه افتاده بود و فقط برای همین به تهران رفته بود، نیمه شب از تهران حرکت کرده بود تا پدر و مادرش را ببیند . گرگ و میش به قزوین رسیده بود و دلش نیامده بود پدرش را بیدار کند. هر چند پدر، خودش بیدار شده بود و داشت می گفت که امروز عید قربان در تعزیه برایش نقشی در نظر گرفته اند که اگر بتواند بیاید....



تیمسار بابایی

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، بنا بر ضرورت‌های پروازی و موقعیت‌های ویژه جنگی، تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود. ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می‌دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی‌کردند و همان غذای معمولی را می‌خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد اینکه گفته بودیم چرا از غذای خلبانان استفاده نمی‌کنید، گفتند: «یک فرمانده باید حتماً از غذایی که همگان استفاده می‌کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد».

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی‌نهایت»

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

مرد نمی توانست پرواز داشت و حالا هم سر ظهر در پایگاه تبریز بود. سه روز مدام پرواز کرده بود. یک وعده غذای کامل نخورده بود. همه می دیدند که این مرد کمی عجیب از روزهای دیگرش هم غیرعادی تر است. هواپیمای اف-۵ به دستور او کاملاً مسلح شده بود. تجهیزات پروازی اش را برداشت و از پلکان جنگنده بالا رفت. هنوز در کابین را پایین نیاورده بود. برای خدمه پرواز و دوستانش دست تکان داد. چند لحظه بعد غول آهنی روی هوا بود و داشت روی سر عراقی ها آتش می ریخت. آفتاب سر ظهر روی بدنه فلزی هواپیما سر می خورد. مأموریت با موفقیت انجام شده بود و حالا باید بر می گشتند. در مسیر برگشتن، کوههای بلند زیر پایشان، دشتی سبز را در برگرفته بودند. از توی کابین پایین را نگاه کرد، بهشت هم شاید جایی مثل همین می بود. صدایش در رادیوی هواپیما پیچید. به کمک خلبانش گفت: ((اون پایین را نگاه کن! درست مثل بهشت می ماند.)) فکر کرد خدا لعنتشون کند که با جنگ، این بهشت را به جهنم تبدیل کرده اند. حرف آخر ناتمام ماند. در کابین صدایی پیچید. پدافندی شلیک کرده بود. گلوله ای به دست مرد خورد و مسیرش را تا گردنش ادامه داد. کمک خلبان هرچه مرد را صدا کرد جوابی نشنید. کابین عقب را نگاه کرد. شیشه هواپیما شکسته بود و باد به شدت داخل کابین می زد و خون ها را پخش می کرد. مرگ، آرام مرد را در بغل گرفته بود. جسدش را که از داخل کابین به بیمارستان

پایگاه می بردند، مؤذن داشت آخرین جمله های اذان را می گفت. رگه ای ابر نازک از جلوی خورشید رد شد.

دیگر از لباس احرام بیرون آمده بودیم. همان شب در هتل مجلس ختم گرفته بودند. گفتند ختم شهدای مکه است. من بی خبر از همه جا رفتم و شرکت کردم. بی تاب بودم. مدام امام زمان (عج) را صدا می زدم. از او می خواستم تا صبر به من نداده نگذارد به ایران برگردم. جمعه شب آقای اردستانی در اتاقمان را زد و گفت: ((فردا آماده باشید می خواهیم برگردیم تهران.)) گفتم: ((چرا؟)) هنوز ده روز دیگر باید می ماندیم. گفت: ((متوجه شده اند که کاروان ما نظامی است و باید چند نفر چند نفر با پروازهای معمولی برگردیم. اوضاع می دانید که شلوغ است.))

من هنوز خریدهایم را نکرده بودم. می خواستم برای عباس چوب مسواک و صندل بخرم. می توانست جای دمپایی آنها را بپوشد. شنبه صبح رفتم خرید. آقای اردستانی که آمده بود کمکم کند چشم هایش سرخ بود و هی الله اکبر می گفت. چوب مسواک گیرم نیامد، صندل و چند تا چیز دیگر برای بچه ها خریدم و برگشتم. پروازمان تأخیر داشت. شنبه شب در فرودگاه جده ماندیم. وقت شام خوردن یکی از هم دوره ای های عباس در شیراز که دوست خانوادگی مان هم بود و حالا با

خانمش هم راه ما به تهران بر می گشتند. رو به من کرد و گفت: ((یادتان هست با عباس که بودیم چه جوری غذا می خوردیم.)) شیراز را می گفت که از اتاق های محل اقامتمان می زدیم بیرون و انگار که پیک نیک رفته باشیم، روی چمن ها روزنامه پهن می کردیم و غذا می خوردیم. اینها یادم مانده بود که به او گفتم. دیدم یک هو از سر غذا پاشد و رفت. وقتی برگشت معلوم بود گریه کرده...

بالاخره صبح روز یکشنبه راه افتادیم. وارد هواپیما که شدم دیدم روزنامه ای را که قبلاً پخش کرده بودند دارند جمع می کنند. وسط پرواز هم اسم مرا صدا زدند تا ببینند چنین مسافری در هواپیما هست یا نه. آقای اردستانی را که خواب بود بیدار کردم و گفتم دارند اسم مرا صدا می زنند. خدا رحمتش کند، تکیه کلامش الله اکبر بود. سراسیمه بیدار شد و گفت: ((الله اکبر. چی؟))

او به طرف کابین خلبان راه افتاد و من هم پشت سرش. مشکوک شده بود که چه خبر است. او زودتر از من به کابین رسید و برگشتن مرا سر جایم نشانده و گفت: ((وقتی هواپیما نشست ما آخر از همه پیاده می شویم.)) خانم اردستانی هم بغل دستم نشسته بود.

به او گفتم: ((دلم نمی خواهد به تهران برسم. دلم می خواهد هواپیما همین الآن سقوط کند و بمیرم.)) گفت:

((این چه حرفی است، بچه هایمان چشم به راهمان هستند.))

اما کسی چشم به راه من نبود. هواپیما که نشست منتظر ماندیم تا همه بروند. منتظر عباس بودم که بیاید استقبالم. از دور در راه روی هواپیما خلبانی را دیدم که داشت می آمد پیش ما. فکر کردم عباس است. خوشحال شدم. نزدیک تر که آمد فهمیدم اشتباه کرده ام. پرسیدم: ((پس عباس کجاست؟)) گفت: ((مأموریت است.)) گفتم: ((امروز هم طاقت نیاورد که مأموریت نرود؟))

از آشنایان و خانواده ام هم کسی به استقبالم نیامده بود. پای هواپیما پراز آدم های بی سیم به دست و ماشین های پاترول بود. پرسیدم: ((این همه تشریفات برای چیست؟ مقامی کسی قرار است برود؟)) گفتند: ((نه، برای شهدای مکه است.)) از پای هواپیما من را سوار ماشین کردند و بردند کنار هلی کوپتری که آنجا نگه داشته بود. گفتند: ((سوار شوید تا برویم.)) گفتم: ((هلی کوپتر برای چه؟ از آزادی تا دوشان تپه را باید با هلی کوپتر رفت؟ خود عباس حتی ماشین دولت را برای کارهایش سوار نمی شود حالا من با هلی کوپتر بروم؟)) گفتند: ((شما نگران نباشید. خود تیمسار هلی کوپتر را فرستاده اند.

شهید عباس یابی



به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش در حال عبور از خیابان بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که از هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم: «به کجا می روی؟» او که غافلگیر شده بود، گفت: «پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته است.»

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

الآن تشییع جنازه شهدای مکه است و همه خیابان ها بسته است.) بعد از اینکه ده دقیقه ای معطلشان کردم سوار شدم. هلی کوپتر که بلند شد دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چند تا از دوست های عباس هم در هلی کوپتر بودند. همه شان مثل آدم های عزیز از دست داده بودند. چشم هایشان از زور گریه باید کرده بود. به یکی شان گفتم: ((دیگر بس است هرچه شده به من بگوید.)) گفت: ((قول می دهی گریه نکنی؟)) قول دادم. گفت: ((الآن داریم می رویم بیمارستان. عباس تصادف کرده و کتفش شکسته. آقای خامنه ای و رفسنجانی هم الآن آنجا هستند.)) گفتم: ((شما گفتید و من هم باور کردم. مقامات که به خاطریک کتف شکستن نیامده اند. راستش را به من بگوید.)) گفت: ((نه همین طور است که می گویم. به دستور امام آمده اند. فقط آنجا گریه نکنی ها. عباس همیشه دوست داشت تو بخندی.))

سرم گیج رفت. احساس کردم که آنچه عباس قبل از سفر به من می گفته اتفاق افتاده و دیگر نمی توانم ببینمش. حالا تازه می فهمیدم همه آن مجلس ختم و پنهانکاری همسفرهایم و روزنامه جمع کردن ها برای چه بود. با دست کوبیدم توی شیشه هلی کوپتر که دیگر در حال فرود آمدن بود. با دست کوبیدم توی شیشه جمعیت سیاه پوش آن پایین را دیدم. دخترم با دسته گلی در دستش جلوی آنها ایستاده بود. دیگر یقین کردم که شهید شده. پایین که آمدم انگار همه زمین روی

شانه هایم آوار شده باشد. پاهایم نای حرکت نداشتند. افتادم روی زمین. یاد حرف خودش افتادم که توقع داشت در چنین شرایطی مثل یک مرد رفتار کنم. بلند شدم و کفش هایم را درآوردم و دنبال عکسش توی جمعیت گشتم. درست مثل خوابی که در مکه دیده بودم. عباس حالا فقط عکسی میان جمعیت شده بود. کاش می شد همه چیز به همین خوبی تمام شود. یک روز در پارکی با هم فواره ای دیده بودند. مرد گفته بود بدش می آید از فواره که درست در لحظه اوج سرنگون می شود. یا آدم نباید شروع کند، یا دیگر وقتی شروع کرد ایستادن برابر یا افتادن است. زن یاد روزهای شروعشان افتاد. از آن موقع رنگ آرامش را ندیده بودند. مرد نمی خواست بایستد و آخر کار هم در لحظه اوج نیفتاده بود، بلکه به آرزوی قدیمی اش رسیده بود.

این سال ها زن هم پا به پای او دویده بود. فکر کرد این همه سال مرد می خواسته او را برای چنین لحظه ای آمده کند تا حالا طاقت نعش شهیدی عزیز بر دل دیده را داشته باشد.

امام خواسته بودند ((جنازه را دفن نکنید تا خانمش بیاید.)) او را سه روز نگه داشته بودند تا من برگردم و حالا برگشته بودم و باید بدن او را روی دست ها می دیدم.

حالم قابل وصف نبود. حال آدمی که عزیزش را از دست بده چه طور است ؟ در شلوغی تشییع جنازه نتوانستم ببینمش . روز شهادت عباس عید قربان بود . روزی که ابراهیم خواسته بود پسرش را قربانی کند. درست سر ظهر . عباس سرم کلاه گذاشته بود. مرا فرستاده بود خانه خدا و خودش رفته بود پیش خدا.

اصرار کردم که توی سردخانه ببینمش . اول قبول نمی کردند ولی بالاخره گذاشتند . تبسمی روی لب هایش بود. لباس خلبانی تنش بود و پاهایش برخلاف همیشه جوراب داشت . صورتش را بوسیدم . بعد از آن همه سال هنوز سردی اش را حس می کنم . دوست داشتم کسی آن جا نباشد و در کنارش دراز بکشم و تا قیام قیامت با او حرف بزنم....به دنبال ما می دوید و از ما پوزش می خواست...

دفاع از مظلوم

یک روز که در کلاس هشتم درس می خواندیم. هنگام عبور از محله «چگینی» که از توابع شهرستان قزوین است، یکی از نوجوانان آنجا بی جهت به ما ناسزا گفت و این باعث شد تا با او گلاویز شویم.

ما با عباس سه نفر بودیم و در برابرمان یک نفر. عباس پیش آمد و برخلاف انتظار ما، که توقع داشتیم او به یاریمان بیاید. سعی کرد تا ما را از یکدیگر جدا کند و به درگیری پایان دهد.

وقتی تلاش خود را بی نتیجه دید، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و در جانبداری از طرف مقابل با ما درگیر شد. من و دوستم که از حرکت عباس به خشم آمده بودیم، به درگیری خاتمه دادیم و به نشانه اعتراض، از او قهر کردیم. سپس بی آنکه به او اعتنا کنیم، راهمان را در پیش گرفتیم، اما او در طول راه به دنبال ما می دوید و فریاد می زد: -مرا ببخشید آخر شما دو نفر بودید و این انصاف نبود که یک نفر را کتک بزنید... راوی: پرویز سعیدی

او هیچ وقت پیسی نمی خورد
در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد، صبحانه و شام. هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد. یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای

دوردست کشور بودند. بعضی وقت ها عباس همراه با شام نوشابه می خورد، اما نه نوشابه هایی مثل پیسی و ... که در آن زمان موجود بود ...

چند بار به او گفتم که برای من پیسی بگیرد ولی دوباره می دیدم که فانتا خرید است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پیسی نمی خری؟ مگر چه فرقی می کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد، آرام و متین گفت: حالا نمی شود شما فانتا بخورید؟ گفتم : خوب عباس جان آخر برای چه؟ سرانجام با اصرار من آهسته گفت : کارخانه پیسی متعلق به اسرائیلی هاست به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده اند. به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و دردل به عمق نگرش او به مسایل ، آفرین گفتم. نکته دیگر این که همه تفریح عباس در آمریکا در سه چیز خلاصه می شد: ورزش، عکاسی و دیدن مناظر طبیعی.

(خلبان آزاده تیسمار اکبر صیاد بورانی)

خمس مالت را دادی؟

عباس نسبت به احکام شرع بسیار پایبند بود. وقتی به منزل ما می آمد. می پرسید؟

-خمس مالتان را داده اید یا نه؟

عباس می گفت :

-گرچه من می دانم به شما خمس تعلق نمی گیرد چرا که یک فرش دارید و آن هم مورد استفاده است. برنج و روغن هم از مصرف سالتان کم می آید. ولی با تمام این وجود باید از یک روحانی آگاه بخواهد تا خمس مالتان را حساب کند ممکن است هیچ چیز هم به شما تعلق نگیرد، ولی این وظیفه همه ماست.

او می گفت: چنانچه خمس مالتان را نپردازید مالتان پاک نیست و از نظر شرع هم اشکال داد و از این گذشته مالتان برکت ندارد.

راوی : خانم اقدس بابایی

النگوها را که می دید ناراحت می شد

من معمولا چند النگوی طلا در دست داشتم و عباس هر وقت النگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت: ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست تو ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت وامی دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی. می گفت: در جامعه ما فقیر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (ع) الگو به دست می کردند و یا...

حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه ای که به طلا داشتم باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم

آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او

گفت: چرا بالش را از زیر سرت برداشته ای و روی دستت گذاشته ای؟

چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. او بالش را برداشت و ناگهان متوجه النگوهای من

شد و نگاه معنی داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم،

خجالت کشیدم. بعد از شهادت عباس به یاد گفته های او در آن روزها افتادم و تمام

طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم... راوی: خانم زهرا بابایی

رعایت حق بیت المال

حضرت آیت ا... شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛

ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی دانست و با آن کارهای اداری انجام می

داد. روزی جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در

اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت

کنم، متوجه شدم که قفل صندوق عقب ماشین شکسته و در آن باز است. در را بالا

زدم. زاپاس، آچار چرخ و جک به سرقت رفته بود. از اینکه ماشین امانتی بود خیلی

ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم. با

رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک

زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی بر خلاف آنچه که من تصور می کردم او گفت:



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخرو سرجایش بگذار. اول فکر کردم شوخی می کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت: او جدی می گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت المال به درستی حفاظت نکرده ای.

حقوق ماهیانه من در آن زمان سه هزار و دویست تومان بود و اگر می خواستم فقط یک زاپاس بخرم می بایستی حدود دو هزار تومان پول می پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم.

آن روز و در آن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم؛ بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم؛ چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی اش هم از اموال بیت المال کمترین گذشتی را بنماید. (کمال میرمجبریان)

به اشتباه خود معترفم

برابر مقررات فنی نیروی هوایی، خلبانان می باید هر ساله مورد معاینات پزشکی قرار بگیرند و از نظر توان مهارت‌های پروازی، همراه با یک استاد خلبان، پرواز کنند و چنانچه در این دو مورد قبول شدند، مجاز خواهند بود به پرواز خود ادامه بدهند. مسئولیت کنترل این موضوع با «افسر امنیت پرواز» است. یک سال بابایی که فرماندهی پایگاه را نیز به عهده داشت، به علت مشکلات کاری، موفق به انجام معاینات سالانه نشده

بود؛ به همین خاطر در یکی از پروازهایی که داشتند، سروان عقبائی، که افسر امنیت پرواز بودند، لیست پروازی را چک می کنند و متوجه می شوند که سرهنگ بابایی معاینات لازم را انجام نداده اند؛ به همین خاطر به ایشان می گویند: پرواز شما خارج از مقررات بوده است. بابایی با کمال شجاعت به اشتباه خود اعتراف می کند و می گوید: بنده برای هرگونه تنبیهی که شما بگوئید آماده هستم؛ و چنانچه برگه بازداشت و یا هر تنبیه دیگری را بنویسید من خودم آن را امضا می کنم...راوی :

تیمسار محمد پیراسته

یک نوع خورشت

شبی از شبهای ماه مبارک رمضان، سرهنگ بابایی، همراه با خانواده در منزل ما بودند. هنگام افطار در سفره، خرما، الویه و خورشت قیمه بود. ایشان به بنده اعتراض کردند و گفتند:

-آقای رحیمی! شما که الویه درست کرده اید دیگر چه نیازی به خورشت بود؟ آنگاه با ذکر حدیثی تذکر دادند که یک نوع خورشت بیشتر سر سفره نباشد...راوی :

محمد علی رجبی

او دیگر دعا نخواند

حدود سالهای ۶۱ و ۶۲، زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه اصفهان بود، یکی از پرسنل نقل کرد: در شب جمعه ای به طور اتفاقی به مسجد حسین آباد اصفهان رفتم. در تاریکی متوجه شدم صدایی که از بلندگو به گوش می آید خیلی آشناست. پس از پایان دعا که چراغها روشن شد، دیدم که حدسم درست بوده. کسی که دعای کمیل می خوانده است سرهنگ بابایی است. خوشحال شدم و جلو رفتم. سلام کردم و گفتم: جناب سرهنگ! قبول باشد ان شاءالله.

اطرافیان با شنیدن کلمه «سرهنگ»، به شهید بابایی نگاه کردند. بعد از احوالپرسی که با هم کردیم، از چهره او دریافتم که ناراحت است. وقتی علت را جویا شدم، پاسخ دادند: کاش واژه سرهنگ را نمی گفتی. فهمیدم که تا آن لحظه کسی از اهالی آن منطقه شهید بابایی را نمی شناخته و ایشان هرشب جمعه به عنوان شخص عادی به آن مسجد می رفته و دعای کمیل می خوانده است. پس از این ماجرا او دیگر در آن مسجد دعای کمیل نخواند؛ زیرا همیشه دوست می داشت تا ناشناس بماند. (ستوان موسی صادقی)

لباس ساده

از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس، که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جست و جوی پاسخی مناسب برای آن بودم. روزی به همراه عباس در جلو گردان پروازی قدم میزدیم. پس از صحبت‌های زیادی که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی پیرایه اش از او سوال کردم. او در حالی که صمیمانه دستش را روی شانه ام گذاشته بود گفت:

-هیچ دلم نمی خواست راجع به این قضیه صحبت کنم؛ ولی چون اصرار داری تا بدانی؛ برایت می گویم. پس از مکثی کوتاه گفت:

-انسان باید غرور و منیت های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هر چه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت تر است. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت ترو بالاتر آمادگی پیدا کند.

(تیمسار خلبان عباس حزین)

عاشق امام حسين (ع)

ارتباط ما با شهيد بابايي يك ارتباط تنگاتنگ و بسيار صميمانه بود. روزها و شبها به قرارگاه فرماندهي مي آمد و ما معمولا با هم در يکجا بوديم و ايشان هميشه سعي مي کرد با لباس بدون درجه بپايد يعني لباس ساده بسيجي . وقتي هم مي آمد همانجا راحت روي زمين مي خوابيد و استراحت مي کرد و مثلهمه ما از همان غذاهاي ساده قرارگاه استفاده مي نمود.

روحيات او واقعا يك روحيه سرشار از عشق به حضرت ابا عبدالله الحسين (ع) بود. هر ساله در منزلشان واقع در قزوین مراسم مي گرفت و پدر بزرگوارشان (رحمت الله عليه) مراسم تعزیه خواني برگزار مي کرد. يك سال توفيق داشتيم با دعوت ايشان به مراسم آنها برويم . حقيقتا بنده بسيار تحت تاثير قرار گرفتم .

گاهي اوقات وقتي ما در قرارگاه زيارت عاشورامي خوانديم , فصلهايي از زيارت عاشور را خود ايشان با صداي بسيار زيبا تلاوت مي کرد و اشک مي ريخت . واقعا اين امير ارتش اسلام عاشق حسين ع بود. موجودي زميني که آسماني فکر مي کرد...

زندگی ساده

دزفول که رفتیم، عباس کم کم در گوش من حرف‌هایی خواند که قبل از آن نشنیده بودم. می‌گفت: «آدم مگر روی زمین نمی‌تواند بنشیند، حتماً باید مبل باشد؟ به نظر تو حتماً باید توی لیوان کریستال آب خورد؟»

می‌رفت و می‌آمد و از این حرف‌ها می‌زد. در آن سن و سال طبیعی بود که من وسایلم را دوست داشته باشم. ولی داشتم چیز بزرگ‌تری را تجربه می‌کردم؛ زندگی با آدمی که جور دیگری فکر می‌کرد. بالأخره يك روز بهش گفتم: «منظورت چیه؟ می‌خواهی تمام وسایلمان را بدهی برود؟» چیزی نگفت. گفتم: «تو من را دوست داری و من هم تو را. برای من هم مهم همین است. حالا می‌خواهد این عشق توی روستا باشد یا توی شهر. روی مبل باشد یا روی گلیم!» گفتم: «راست می‌گویی؟» راست می‌گفتم!

غذای فرمانده

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم بنابر ضرورت‌های پروازی و موقعیت‌های ویژه جنگی تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود، ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می‌دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی‌کردند و همان غذای معمولی را می‌خوردند.

در پاسخ به اعتراض ما در مورد این که گفته بودیم چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی کنید، گفتند : یک فرمانده باید حتما از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد. انشاالله خداوند همه ما را وفادار به آرمان شهدا گرداند و ما را در راه دفاع از ملت و کشور قرار دهد. حقیقتا شهید بابایی شناخته نشده ، امیدواریم که با تلاش دوستان قسمتی از عمق دریای عرفان و عمق زحمات ایشان در ۸ سال دفاع مقدس برای نسل های آتی شناخته شود.

رعایت حق بیت المال

حضرت آیت ا... شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛ ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی دانست و با آن کارهای اداری انجام می داد. روزی جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت کنم، متوجه شدم که قفل صندوق عقب ماشین شکسته و در آن باز است. در را بالا زدم. زاپاس، آچار چرخ و جک به سرقت رفته بود.

از اینکه ماشین امانتی بود خیلی ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم. با رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی برخلاف آنچه که من تصور می کردم او گفت: خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخر و سرجایش بگذار. اول فکر کردم شوخی می کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت: او جدی می گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت المال به درستی حفاظت نکرده ای.

حقوق ماهیانه من در آن زمان سه هزار و دویست تومان بود و اگر می خواستم فقط یک زاپاس بخرم می بایستی حدود دو هزار تومان پول می پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم...

آن روز و در آن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم؛ بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم؛ چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی اش هم از اموال بیت المال کمترین گذشتی را بنماید.

راوی: کمال میرمجبریان



۱۵ مرداد سالروز شهادت امیر سرلشگر خلبان

تحمید عباسی
گرامی باد.

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

شیپور جنگ

«خدایا هنگامی که شیپور جنگ طنین انداز می شود، قلب من شکفته شده به هیجان در می آید زیرا جنگ مرد را از نامرد مشخص می کند، جنگ بهترین محک امتحان برای فدائیان از جان گذشته است، در جنگ همه شعارهای میان تهی، همه ادعاهای پوچ، همه خودنمایی ها و غرورها و خودخواهیها فرو می ریزد . در جنگ مرد حق فرصت دارد که با حربه شهادت بر شیاطین کفر و ظلم بتازد، در جنگ حیات با شرف مبادله می شود، در جنگ مرد خدا می تواند با قربان کردن جان خود، ایمان خویش را به خدا و به هدف اثبات کند.»

«من چیزی از تو نمی خواهم، من سرباز گمنامم، من درویشی سروپابرهنه ام و هنگامی که چشم از جهان فرو می بندم، می خواهم هیچ چیز نداشته باشم، می خواهم تلاشم فقط به خاطر خدا باشد، می خواهم از هر شائبه خودخواهی و خودبینی به دور باشم .

می خواهم بسوزم تا راه را روشن کنم، می خواهم رسالت بزرگ اسلامی تحقق پذیرد و این تحقق بزرگ ترین پاداشی است که مرا خوشحال می کند.»

«من از شدت سرور می سوزم، می لرزم، شرم زده ام و نمی دانم ترا چگونه شکر کنم، می خواهم همه چیز خود را بدهم، می خواهم خود را قربانی کنم، با کمال اخلاص آنچه دارم تقدیم می کنم .

مالی ندارم، ملکی ندارم، درویشم، بی چیزیم، فقط قلبی سوزان دارم که آن را تقدیم کرده ام و جانم ناچیزتر از آن است که برای تقدیم آن بخواهم منتهی بگذارم، جانم که چیزی نیست .»

«اگر همه عالم را علیه من آتش کنی و آسمانی از عذاب بر سرم بریزی و زیرکوه های غم و درد مرا شکنجه کنی، حتی آخ نمی گویم، کوچکترین گله ای نکنم، کمترین ناراحتی به خود راه ندهم فقط به شرط آن که ذکر خود را و یاد خود را و زیبایی خود را از من نگیری به شرط آن که بدانم این بلا از محبوب به من رسیده است تا احساس لذت کنم .»

مئل چمران



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

معجونی به نام دکتر مصطفی چمران

یک نفر را فرض کنید با سابقه علمی بسیار عالی که در ایالات متحده آمریکا مشغول به تحصیل در سطوح عالی بوده و یک دانشمند فیزیک پلاسمای هسته‌ای به شمار می‌رود. یک شخص دیگر را فرض کنید که گروه‌بان تعلیم دهنده‌ی عملیات‌های نظامی است؛ در لبنان کار با آرپی‌جی را یاد گرفته و در جنگ، به رزمندگان خودمان آموزش می‌دهد.

این دو شخصیت را با هم ترکیب کنید؛ احساسات رقیق و ایمان قوی را به آن اضافه کنید. معجونی به دست می‌آید به نام چمران.

معجونی که با وجود او تضاد بین سنت و مدرنیته می‌شود حرف مُفت؛ تضاد بین ایمان و علم می‌شود حرف خنده‌دار.

معجونی که این تضادهای قلابی را که تحت عنوان نظریه مطرح است باطل می‌کند و می‌شود نمونه‌ی بارز یک استاد و دانشمند بسیجی. بیانات امام خامنه‌ای (حفظه‌الله) در دیدار با اعضای بسیجی هیئت علمی دانشگاه‌ها

۰۲/۰۴/۱۳۸۹

عشق را در وجود خودتان بپذیرید . دست عشق را بگیرید . عشقی که مصیبت را به لذت تبدیل می کند، مرگ را به بقاء و ترس را به شجاعت . اگر خدای بزرگ از من سندی بطلبد، قلبم را ارائه خواهم داد و اگر محصول عمرم را بطلبد، اشک را تقدیم خواهم کرد ... شهید دکتر مصطفی چمران

بسم الله الرحمن الرحيم

نیایش شهید دکتر مصطفی چمران قبل از شهادت

من اعتقاد دارم که خدای بزرگ انسان را به اندازه درد ورنجی که در راه خدا تحمل کرده است پاداش می دهد، و ارزش هر انسانی به اندازه درد ورنجی است که در این راه تحمل کرده است ، و می بینیم که مردان خدا بیش از هر کس در زندگی خود گرفتار بلا ورنج و درد شده اند ، علی بزرگ را بنگرید که خدای درد است که گویی بند بند وجودش با درد ورنج جوش خورده است حسین را نظاره کنید که در دریایی از درد و شکنجه فرو رفت که نظیر آن در عالم دیده نشده است ، و زینب کبری را ببینید که با درد ورنج انس گرفته است .

درد دل آدمی را بیدار میکند ، روح را صفا می دهد ، غرور و خود خواهی را نابود می کند . نخوت و فراموشی را از بین می برد ، انسان را متوجه وجود خود می کند .

انسان گاهگاهی خود را فراموش می کند ، فراموش می کند که بدن دارد، بدنی ضعیف و ناتوان که، در مقابل عالم و زمان کوچک و ناچیز و آسیب پذیر است، فراموش می کند که همیشگی نیست ، و چند صباحی بیشتر نمی پاید ، فراموش می کند که جسم مادی او نمی تواند با روح او هم پرواز شود ، لذا این انسان احساس ابدیت و مطلقیت و غرور و قدرت می کند، سرمست پیروزی و اوج آمال و آرزوهای دور و دراز خود ، بی خبر از حقیقت تلخ و واقعیت‌های عینی وجود ، به پیش می تازد و از هیچ ظلم و ستم رو گردان نمی شود .

امام درد آدمی را به خود می آورد ، حقیقت وجود او را به آدمی می فهماند و ضعف و زوال و ذلت خود را درک می کند و دست از غرور کبرiایی برمی دارد ، و معنی خود خواهی و مصلحت طلبی و غرور را می فهمد و آن را توجه نمی کند .

خدایا ترا شکر می کنم که با فقر اشنایم کردی تا رنج گرسنگان را را بفهمم و فشار درونی نیازمندان را درک کنم .

خدایا هدایت‌کنم زیرا می‌دانم که گمراهی چه بلای خطرناکی است. خدایا هدایت‌کنم زیرا می‌دانم که ظلم نکنم زیرا می‌دانم که ظلم چه گناه نابخشودنی است.

خدایا ارشاد‌کنم زیرا کسی که بی‌انصافی نکنم زیرا کسی که انصاف ندارد، شرف ندارد.

خدایا راهنمایم باش تا حق کسی را ضایع نکنم که بی‌احترامی به یک انسان همانا کیفر خدای بزرگ است. خدایا مرا از بلای غرور و خودخواهی نجات ده تا حقایق وجود را ببینم و جمال زیبای ترا مشاهده کنم.

خدایا پستی دنیا و ناپایداری روزگار را همیشه در نظرم جلوه‌گر ساز تا فریب زرق و برق عالم خاکی مرا از یاد تو دور نکند.

خدایا من کوچکم، ضعیفم، ناچیزم، پرکاری در مقابل طوفانها هستم. به من دیده عبرت بین ده تا ناچیزی خود را ببینم و عظمت و جلال ترا براستی بفهمم و بدرستی تسبیح کنم.

شہید مصطفیٰ حیدر



کتاب کشکول خاطرات — ناصر کاوہ

ای حیات با تو وداع می کنم

با همه زیباییهایت ، با همه مظاهر جلال و جبروت ، با همه کوهها و آسمانها و دریاها
و صحراها ، با همه وجود وداع می کنم با قلبی سوزان و غم آلود به سوی خدای خود
می روم و از همه چیز چشم می پوشم .

ای پاهای من ، میدانم شما چابکید، می دانم که در همه مسابقه ها گوی سبقت از
رقیبان ربوده اید ، می دانم فداکارید ، می دانم که به فرمان من به سوی شهادت
صاعقه وار به حرکت درمی آئید ، اما من آرزوئی بزرگتر دارم ، من می خواهم که شما
به بلندی طبع بلندم ، به حرکت در آئید ، به قدرت اراده آهنینم محکم باشید ، به
سرعت تصمیمات و طرح هایم سریع باشید .

این پیکر کوچک ولی سنگین آرزوها و نقشه ها و امیدها و مسئولی تها را به سرعت به
هر نقطه دلخواه برسانید .

در این لحظات آخر عمر آبروی مرا حفظ کنید شما سالهای دراز به من خدمت کرده
اید ، از شما می خواهم که این آخرین لحظه در ا به بهترین وجه ادا کنید .

ای پاهای من سریع و توانا باشید ، ای دستهای من قوی و دقیق باشید ، ای چشمان من تیزبین و هوشیار باشید ، ای قلب من ، این لحظات آخرین را تحمل کن ، ای نفس ، مرا ضعیف و ذلیل مگذار ، تا چند لحظه بیشتر با قدرت و اراده صبور و توانا باش به شما قول می دهم که پس از چند لحظه همه شما در استراحتی عمیق و ابدی آرامش خود را برای همیشه بیابید و تلافی این عمر خسته کننده و این لحظات سنگین و سخت را دریافت کنید. من ، چند لحظه بعد به شما آرامش می دهم

خدایا! وجودم اشک شده ، همه وجودم از اشک می جوشد ، می لرزد ، می سوزد و خاکستر می شود. اشک شده ام و دیگر هیچ ، به من اجازه بده تا در جوارت قربانی شوم و بر خاک ریخته شوم و از وجود اشکم غنچه ای بشکفد که نسیم عشق و عرفان و فداکاری از آن سرچشمه بگیرد .

خدایا ترا شکر میکنم که باب شهادت را به روی بندگان خالصت گشوده ای تا هنگامی که همه راهها بسته است و هیچ راهی جز ذلت و خفت و نکبت باقی نمانده است مس توان دست به این باب شهادت زد و پیروزمندی و پرافتخار به وصل خدائی رسید .



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

چمران مجذوب سید مجتبی شد

سید خودش را تا انتهای کانال برد. آقای چمران از دیدن کانال به قدری تعجب کرده بود که باور نمی کرد کار از ما و طرح از سید باشد. چندین بار گفت که این کانال دقیقاً از روی مشخصات فنی و با دید نظامی قوی کنده شده و طراحی آن یک نظامی با تجربه است و همه متوجه شدیم که دکتر چمران به شدت مجذوب سید مجتبی شده. بارها خودش این را می گفت.

خدمت برادر عزیزم سلام عرض می کنم، فرصت زیادی نیست فقط می خواستم خبر پیروزی خودم را به تو برسانم. البته شاید قبلاً از طریق رادیو تلویزیون مطلع شده باشی، راستی شنیده ام تصویر سید مجتبی را قبل از پخش اخبار نشان می دهند، بگذریم.

برادرا! ما بالاخره بعد از هشت ماه عملیات ایزایی و با کمترین امکانات، توانستیم به فرماندهی سید مجتبی هاشمی منطقه استراتژیک میدان تیرآبادان را فتح کنیم. سید مجتبی نام این منطقه را به میدان ولایت فقیه تغییر داده است. هنوز لاشه تانک های عراقی که طی عملیات منهدم شده اند و اجساد متعفن سربازان دشمن، در گوشه و کنار آن دیده می شود. یک چیز دیگر هم می خواهم برایت تعریف کنم.

سید مجتبی قبل از پیروزی عملیات، دستور داده بود که یک کانال به صورت زیگزاگ تا وسط میدان تیر بکنیم.

بدون اینکه دشمن بویی ببرد؛ طی چند ماه یک کانال پیچیده به عمق یک و نیم متر کندید و تا فاصله بسیار نزدیک از عراقی ها پیش رفتیم و از میان لاشه یک بولدوزر عراقی، دشمن را زیر نظر گرفتیم. آوازه این کانال به گوش دکتر چمران رسید و او یکروز با چند تن از همزمانش بلند شد و آمد به خط ما. نمی دانی وقتی سید را دید چطور سر و روی او را بوسید و کلی از او تعریف کرد و گفت: برادر مجتبی، من مدتی است که آوازه این کانال شما را شنیده ام و آمده ام ببینم چه کردید.

سید خودش را تا انتهای کانال برد. آقای چمران از دیدن کانال به قدری تعجب کرده بود که باور نمی کرد کار از ما و طرح از سید باشد. چندین بار گفت که این کانال دقیقاً از روی مشخصات فنی و با دید نظامی قوی کنده شده و طراحی آن یک نظامی با تجربه است و همه متوجه شدیم که دکتر چمران به شدت مجذوب سید مجتبی شده. بارها خودش این را می گفت. خلاصه طی مدتی که آقای چمران در جبهه ما بود یک لحظه او و سید مجتبی از هم جدا نمی شدند. برادر اینجا جای خالی خالی است، ما را دعا کن، فعلاً خدا حافظ، کوی ذالفقاری، اردیبهشت ۶۰

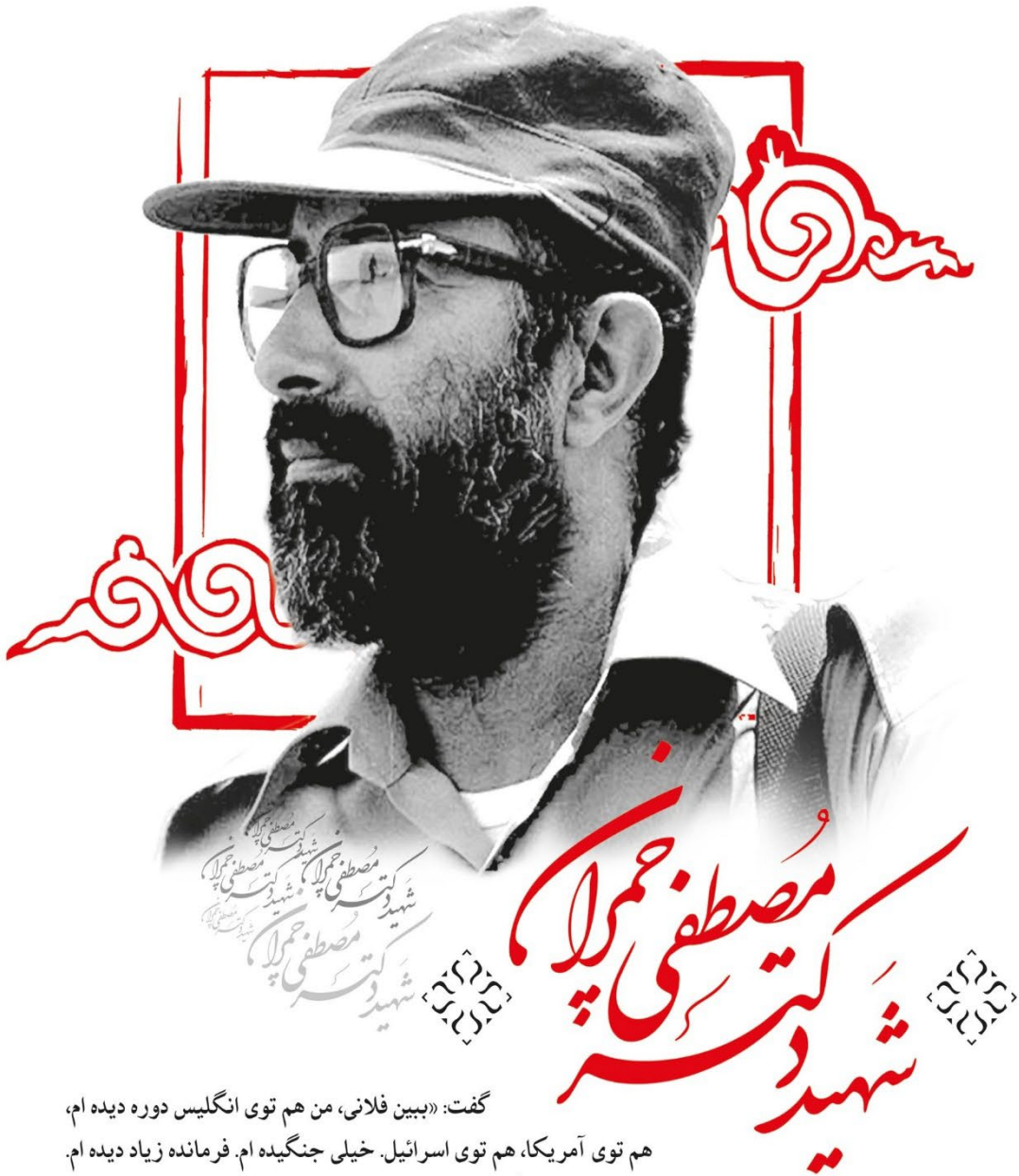
انقلاب اسلامی از دیدگاه شهید چمران

شهید چمران درباره انقلاب اسلامی مردم ایران می گوید: «ما انقلاب کردیم تا بعد از قرن ها ذلت و خواری، استقلال واقعی خود را به دست آوریم. کشور عزیز ما ایران زیر سیطره اجانب قرار داشت. آمریکا و اسرائیل سرنوشت مردم را به دست داشتند. یک عده از زالوهای اجتماع، خون مردم محروم و مستضعف ما را می مکیدند. آزادگان در زندان ها و سیاه چال ها شکنجه می شدند و شریف ترین آنها به چوبه دار آویخته می شدند.... اما ملت ما به رهبری مرجع عالی قدر، حضرت امام خمینی قیام کرد، سال ها مبارزه کرد، کشته داد تا بالاخره طاغوت را به زیر کشید و قاتلین را مجازات کرده، اشرار را راند. زندانیان را آزاد کرد و سرنوشت ملت ایران را پس از قرن ها به دست مردم داد. آن چنان آزادی برقرار کرد که در هیچ کشوری و هیچ زمانی نظیرش دیده نشد».

نمازهایت را عاشقانه بخوان ...

حتی اگر خسته ای یا حوصله نداری . قبلش فکر کن چرادراری نماز میخوانی وبا چه کسی قرار ملاقات داری .آن وقت کم کم لذت میبری از کلماتی که در تمام عمر داری تکرارشان میکنی ولی از تکرارشان لذت میبری. تکرار هیچ چیز در این دنیا جز نماز قشنگ نیست.

راه با این ستاره ما کی تراخ بدارد
مدیریت جهادی به رسم شهید



گفت: «ببین فلانی، من هم توی انگلیس دوره دیده ام،
هم توی آمریکا، هم توی اسرائیل. خیلی جنگیده ام. فرمانده زیاد دیده ام.
دکتر چمران اولین فرمانده ایه که موقع جنگیدن جلوی همه است و موقع غذا خوردن آخر از همه.»

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

پیاده روی شهید چمران از بیروت تا دمشق

برای آزادی امام موسی صدر

«صلاح الزواوی» سفیر فلسطین گفت: زمانی که امام موسی صدر در سال ۸۷ میلادی به کشور لیبی رفت و آن اتفاق برایش افتاد، شهید چمران پس از انقلاب اسلامی با مشارکت گروه بزرگی از بیروت و جنوب لبنان تا دمشق برای آزاد کردن امام موسی صدر به نشانه اعتراض پیاده طی کرد.

«صلاح الزواوی» که اکنون بیش از ۳۰ سال است به عنوان سفیر فلسطین در تهران به سر می برد، یکی از مبارزان فلسطینی است که سال ها در راه آزادی قدس شریف در کنار سایر برادران فلسطینی خود تلاش کرده است و در دوران حضورش در ایران نیز در زمینه فراهم کردن همکاری های ایران و فلسطین برای تقویت جبهه مقاومت اسلامی نقش مؤثری داشته است.

در سی امین سالگرد شهادت اسطوره مقاومت های اسلامی شهید «مصطفی چمران» با صلاح الزواوی به گفت و گو نشستیم؛ او نه تنها یکی از دوستداران شهید چمران است بلکه معتقد است اقدامات چمران در لبنان زمینه ای برای اتحاد مسلمانان دو کشور فلسطین و لبنان محسوب می شد و او برای هر فرد مبارزی يك الگو است.

صلاح الزواوي در خصوص مبارزات سياسي و نظامي شهيد «مصطفي چمران» اظهار داشت: شهيد مصطفي چمران فردي بود که در روابط کشورهاي عربي به خصوص دو کشور فلسطين و لبنان با ايران تلاش‌هاي فراواني را انجام داد و فعاليت‌هايش جلوه‌هايي از سياست و نظامي‌گري بود.

مصطفي چمران با تحصيل در دانشگاه تهران در سال ۵۵ ميلادي، توانست رشته مهندسي برق را با موفقيت به انجام برساند و با داشتن چهره‌اي سياسي و مردمی در تظاهرات انقلابيون عليه رژیم شاهنشاهی مشارکت داشته باشد.

چمران در لبنان و فلسطين به «أب الفقرا» معروف شد

چمران مرد بزرگي بود که او را پدر فقرا و مسکين‌ها مي‌ناميدند و رفتار او در طول زندگي‌اش به فقرا و مستضعفين خيلي نزديک بود؛ حتي در مواقعي ديده مي‌شد که فاصله مدرسه و منزلش را به مدت ۹۰ دقيقه با پاي پياده طی مي‌کرد. چمران علاوه بر پاکدامني و ادب بسيارش، هيچ وقت براي مسائل مادي اهميتي قائل نمي‌شد. او که فردي بسيار باهوش به خصوص در دروس رياضيات بود، توانست در کلاس‌هاي درس تفسير مدرسه هدايت که «آيت الله طالقاني» استاد او بود، خوب ظاهر شود و همچنين در کلاس‌هاي منطق و فلسفه استاد مطهري حضور يابد.

چمران براي تقويت نيروي بدني خود در برابر نيروهاي دشمن «كشتي» مي گرفت
سفير فلسطين در تهران با اشاره به ساير ابعاد شخصيتي شهيد چمران تصريح كرد:
چمران فردي هنرمند و خطاط بود و براي اينكه بتواند نيروي بدني لازم را براي مبارزه
با دشمنانش حفظ كند، به تمرين ورزش «كشتي» مي پرداخت.

شهيد چمران از نخستين افراڊي است كه با داشتن بورسيه به آمريكا رفت و در
مقطع دكتري در رشته الكترونيك پذيرفته شد، و در همين زمان بود كه توانست
تظاهرات بزرگي عليه رژيم شاهنشاهي در سال ٦٤ ميلادي در آمريكا به راه بيندازد.
الزواوي در ادامه يادآور شد: فعاليت هاي زيادي صورت گرفت تا اين تظاهرات عليه
رژيم شاهنشاهي برگزار نشود، اما با تلاش هاي دكتر چمران اين راهپيمايي براي
محكوم كردن ستم هاي رژيم طاغوتي شكل گرفت.

سفير فلسطين با اشاره به زنداني شدن شهيد چمران در زندان «قصر» گفت: بعد از
اينكه امام خميني (ره) تبعيد شدند، شهيد چمران مدتي را در زندان «قصر» به سر
برد و پس از آزادي بلافاصله به مصر رفت و براي مبارزه با رژيم شاهنشاهي به آموزش
نظامي پرداخت.

نخستین آشنایی فلسطینی‌ها با شهید چمران در مصر صورت گرفت
وی در ادامه یادآور شد: در مصر بود که نخستین ملاقات فلسطینی‌ها با شهید
چمران صورت گرفت که در کلاس‌های آموزش نظامی انجام می‌شد؛ چمران در سال
۷۰ میلادی برای نخستین بار برای مبارزه با صهیونیست‌ها و کمک به محرومین جنوب
لبنان به این کشور اعزام شد.

شهر «صور» نخستین پایگاه فعالیت‌های چمران و امام موسی صدر بود
الزواوی با اشاره به «امام موسی صدر» به عنوان رهبر شیعیان لبنان و همکاری
متقابلش با شهید چمران در جنوب لبنان خاطرنشان کرد: زمانی که شهید چمران
برای کمک به محرومین به جنوب لبنان آمد، امام موسی صدر رهبر بزرگ شیعیان
لبنان بود و توانستند با اقامت در شهر صور در زمینه‌های مختلف نظامی و فرهنگی
با یکدیگر همکاری کنند.

«جنبش امل» برای مبارزه با صهیونیست‌ها و آزادی فلسطین تأسیس شد. سفیر
فلسطین در ادامه افزود: شهید مصطفی چمران و امام موسی صدر تلاش‌های
فراوانی را برای شکل‌گیری یک ارتش متحد در برابر صهیونیست‌ها انجام دادند و با
ایمان واقعی که به نتیجه کار خود داشتند، موفق شدند «جنبش امل» را پایه
گذاری کنند.



مثل شهید بر ملت

همیشه بانشاط و پرانگیزه در صحنه
باشید و همان طور که شهیدان به
کشور، نظام و اسلام خدمت کردند،
شما هم خدمت کنید.

عبدالله
۹۷/۹/۲

KHAMENEI.IR



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

«حزب مقاومت اسلامي» براي اتحاد مردم لبنان و فلسطين شكل گرفت
دکتر چمران آموزش نظامي گروه «جنبش امل» را پس از تأسيس به عهده گرفت.
امام موسي صدر بار ديگر با مخالفت کردن با احزاب چپ لبناني مصمم شد تا «حزب
مقاومت اسلامي» را براي اتحاد بيشتري مردم لبنان در برابر تهاجمات صهيونيستها
ايجاد کند تا شاهد ارتباط نزديک و برادرانه مبارزان فلسطيني و لبناني باشد.

۷۵ هزار نفر توسط چمران در لبنان آموزش نظاميديدند
بعد از تشکيل «حزب مقاومت اسلامي»، امام موسي صدر به دنبال نيروهاي ديگر
بود که بتوانند بهتر در مقابل صهيونيستها مقابله کنند و اين تلاشها به تشکيل
«مجلس شيعي اعلي» انجاميد. و همچنين فعاليتهاي گسترده امام موسي صدر
و چمران تا جايي پيش رفت که موفق شدند ۷۵ هزار مبارز مسلح را در جنوب لبنان
آموزش نظامي دهند.

آموزش نظامي ۱۵۰ هزار نفر در شهر «صور» از ديگر تلاشهاي جنبش امل بود
تلاشهاي حزب مقاومت اسلامي و جنبش امل تا جايي پيش رفت که موفق شدند
۱۵۰ هزار نفر را در شهر صور آموزش نظامي دهند و فعاليت خود را براي خدمت به

وزیر دفاع معرفی می‌کنند و این مسئله برای امام خمینی (ره) بسیار حائز اهمیت بود چرا که پست وزارت دفاع يك مسئله شوخي برداري نبود.

برای شهدای جنگ تحمیلی ایران از قلب گریستم نه از چشم
شخصیت مصطفی چمران خدایی بود و تعلق به این دنیا نداشت و همیشه امید داشت تا همانند «آیت‌الله اشراقی و شهید فلاحي» شهید شود و این مطلب را روزی که هم‌رمزش «ایرج رستمی» به شهادت رسید، دوباره مطرح کرد و گفت «امیدوارم من هم شهید شوم» و چه زیبا به آروزی دیرینه‌اش رسید.

وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران بازدیدي را برای دیدار برخی از سفرای کشورهای خارجی به خرمشهر انجام داد و ما توانستیم در این بازدید حضور یابیم. زمانی که به موزه جنگ خرمشهر رسیدیم از مسئولین برنامه، درخواست کردم تا زمانی را برای سخنرانی در اختیار بنده قرار دهند و گفتم «این برای شما سخت است که احساسات من را بدانید؛ این لباس‌ها و کفش‌های شهدا در این موزه خیلی تأسف برانگیز است چرا که این رزمندگان برای آزادسازی قدس شریف مبارزه کردند. بنده معتقدم اتحاد دو کشور عراق و ایران بهتر می‌توانست به این امر کمک کند اما جنگ دو کشور مانع این کار شد.»

«صلاح الزواوي»، براي شهدي جنگ تحميلي ايران من از قلمم گريستم نه از چشمم چرا كه آنها توانستند در راه سرفرازي اسلام و آزادي قدس تلاش كنند، اما متأسفانه با جنگ افروزي صدام دو كشور اسلامي در برابر يكدگر قرار گرفتند.

الزواوي در حالي كه آيه شريفه « وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ » را با حالي اشك بار قرائت مي‌كرد، به سخنان خود پايان داد. گفت‌وگو از: روح الله فرقاني - منبع: فارس

ماجرای مخالفت شهید چمران با فروش اف ۱۴ های ایران

پیش از آغاز جنگ وزارت دفاع پیشنهاد داده بود که هواپیماهای اف ۱۴ ایران را به پاکستان بفروشند و شهید چمران با این کار مخالفت کرد؛ او می‌گفت: «نداشتن وسایل دفاعی موجب ضعف ما می‌شود، ما با کسی جنگ نداریم اما دلیل ندارد وسایل دفاعی که دیگر هم به ما نمی‌دهند را نداشته باشیم».

اول انقلاب عموماً فکر می‌کردند ما با کسی جنگ نداریم و با همه کشورها دوست هستیم و همین‌طور هم بود و حالا هم هست و ما نیز با همه کشورهایی که با ما دشمنی ندارند و مشکل ندارند نیز سر جنگ نداریم؛ اما دیگران ما را راحت نمی‌گذاشتند و نمی‌خواستند.

بر اساس این تفكر يك گزارش مفصلي تهيه كرده بودند مبني بر اينكه هر ساعت پرواز این هواپيماها كه بايد در هفته حداقل چند ساعت هم پرواز اجباري داشته باشند تا هواپيما (گرانده) نشود؛ مثلاً چند هزار دلار خرج دارد و مي گفتمند چرا ما بايد اين خرج را داشته باشيم، بي خود هواپيماها را نگه داشته ايد، كشورهاي ديگر هم ندارند. راست هم مي گفتمند آمريكا تنها به ايران يا شايد اسرائيل و چند كشور ديگر اين هواپيماها را فروخته بود و بر اساس اين گزارش طولاني و مفصل پيشنهاد داده بودند كه اين هواپيماها را بفروشند.

وزارت دفاع آن موقع پيشنهاد داده بود كه اين هواپيماها را بفروشد و دكتر چمران كه يك بار به نيروي هوايي رفته بود، گفته بود: من با اين كار مخالف هستم. و افسران ارشد نيروي هوايي نيز مخالف بودند چون آنها به هواپيماها تعصب داشتند و يك بار هم وقتي كه اين مسئله را وزير دفاع وقت مطرح كرد و دكتر چمران مأمور شد كه بررسي كند، وي نظر خود را داد كه به دلایلي با اين كار مخالف است؛ او مي گفتمند: نداشتن وسايل دفاعي موجب ضعف مي شود، ما با كسي جنگ نداريم اما دليل ندارد وسايل دفاعي كه ديگر هم به ما نمي دهند را نداشته باشيم؛ يعني خيلي منطقي اما به شدت مخالفت مي كرد.

شهید چمران احساس کرد که ممکن است فروش هواپیماها صورت پذیرد چون شنیده بود حتی با پاکستان صحبت شده تا این هواپیماها را قسطنطینی و با یک قیمت ارزان به آنها بفروشند؛ این کشور هم پول نقد نداشت؛ بنابراین مجبور شد خدمت امام راحل برود و مطلب را مطرح کند و حضرت امام (ره) هم دستور دادند و این موضوع منتفی شد.

چمران در پاسخ به این پرسش که کدام هواپیماها قرار بود به صورت قسطنطینی به پاکستان فروخته شود، گفت: هواپیماهای اف ۱۴ بودند ولی تعدادشان را اطلاع ندارم و زمان این جریان نیز مربوط به سال ۵۸ می‌شود.

وی در پاسخ به این مطلب که بنا بر برخی گفته‌ها در یک زمانی از کشور لیبی کسی قصد ورود به ایران داشت که با مخالفت شهید چمران مواجه شد و در زمان ورود این فرد درگیری بین سید حسین خمینی و شهید چمران در فرودگاه مهرآباد رخ می‌دهد و شاهدان گفته‌اند که درگیری میان شهید چمران و سید حسین خمینی رخ می‌دهد اما شهید چمران به احترام منتسب بودن سید حسین به امام راحل در این موضوع گذشت می‌کنند؛ گفت: اصل ماجرا به این صورت هم نبوده است؛ اولاً این واقعه زمانی بوده که (جلود) به ایران آمده بود و چون جلود، نخست وزیر لیبی

بود، قرار شد يك نفر از نخست وزيري به استقبال وي برود و دكتر چمران را انتخاب کردند و وي هم نمي خواست برود و اتفاقاً به اصرار بنده نيز رفت.

چمران ادامه داد: در آنجا شهيد چمران در فرودگاه در پايون منتظر مي ماند و بعد از اينكه هواپيما مي نشيند سيد حسين خميني، گروه ابو شريف و تعدادي از بچه هاي سپاه سيد مهدي هاشمي از اصفهان آمدند و با اتومبيل شخصي خود داخل فرودگاه شده، روي باند و نزديك هواپيما رفتند و جلود را سوار کردند و بردند؛ اين مسئله با اتومبيل تشريفات فرودگاه صورت پذيرفت بلکه خودشان با ماشين خود و با اسلحه اين برنامه را انجام دادند و دكتر چمران ديد كه ديگر برنامه اي نيست، خدا حافظي كرد كه بيايد؛ اما در سالن با سيد حسين خميني برخورد مي كند

سيد حسين مي گويد: «من اجازه نمي دهم شما جلود را ببريد و مي زنم، فلان مي كنم...» و دكتر چمران را تهديد مي كند و شهيد چمران هم مي گويد: «ما انقلاب كرديم و شاه را بيرون كرديم كه اين چيزها نباشد و مي خواهيد شما استقبال كنيد، بفرماييد» و بلند شد و آمد.

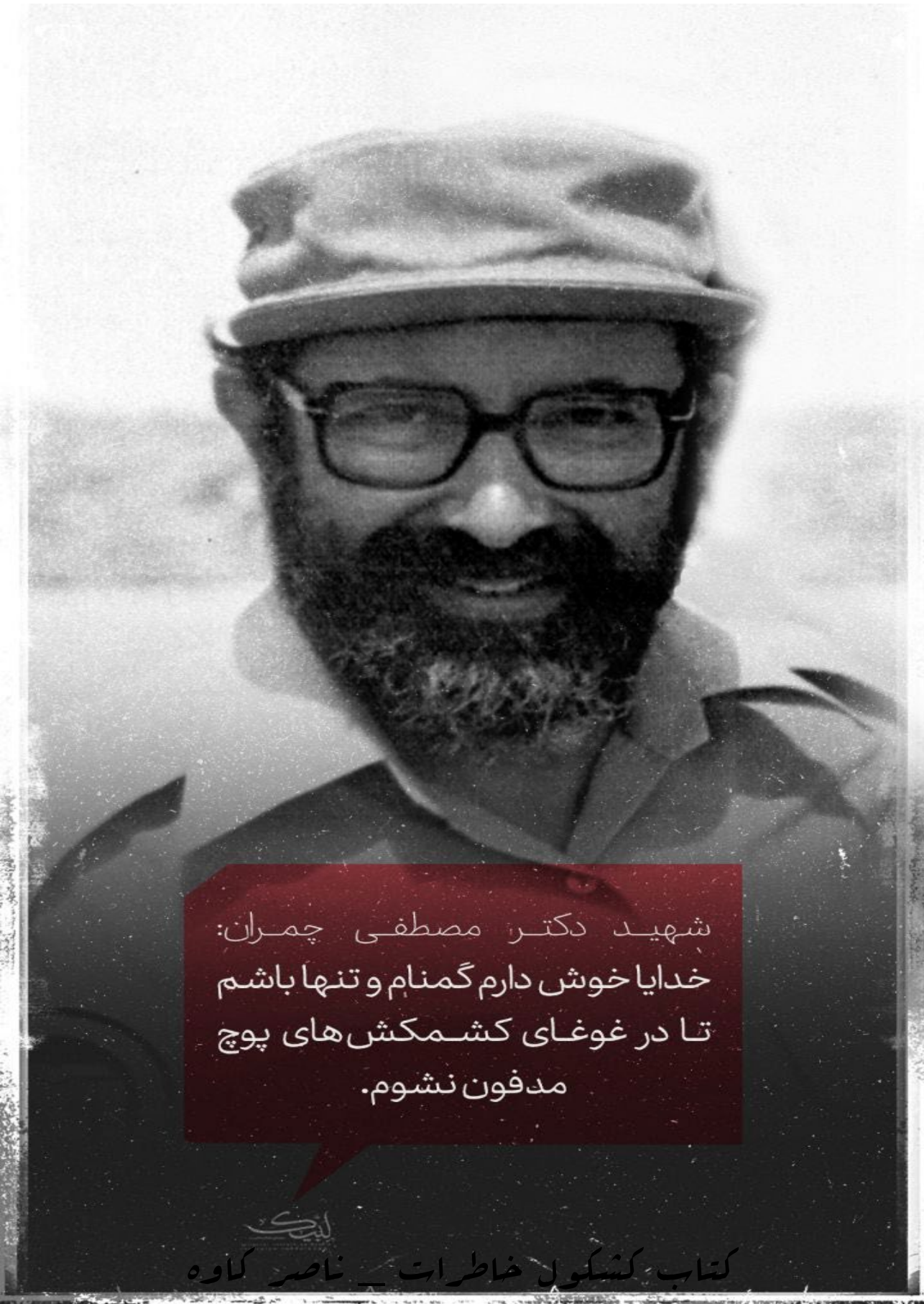
البته تندي وجود داشت ولي در بعضي جاها آمده است كه سيدحسين خميني كشيده‌اي به صورت شهيد چمران زده و نظاير اين موارد كه اينها صحت ندارد؛ چون اصلاً جرأت نمي‌کردند با شهيد چمران اين برخورد را داشته باشند.

مهدي چمران رئيس شوراي شهر با اشاره به اين مطلب اظهار داشت: شهيد چمران در مورد بني صدر خوشبين نبود و نظرش اين بود كه در مورد جنگ بني صدر اطلاعاتي ندارد و اطلاعات وي را عده‌اي از اطرافيان نظامي‌اش به او مي‌دهند كه آنها نيز دقيقاً بر مواضع جنگ كلاسيك و سامان يافته فكر مي‌کردند و آن جنگ كلاسيك در آن برهه زماني كارايي نداشت، شايد الان اين امر كاملاً طبيعي باشد.

همان‌طور كه در منطقه سازماني لشكر ۲۱ حمله‌اي آغاز شد و ما تعداد زيادي در حدود ۶۰ تانك در عرض يك روز آن طرف پل انديمشك و شمال كرخه از دست داديم و يا در منطقه ماهشهر روي همين سيستم حمله‌اي آغاز كردند كه به طرف آبادان بروند و در عرض چند دقيقه ۱۶ تانك را از دست دادند و سرهنگ فروزان فرمانده آنها بود كه بلافاصله متوجه شد فوراً حمله را قطع كرد و جلوتر نرفت؛ اين سيستم با قدرت نظامي فراوان و آماده‌اي كه عراق داشت و عدم امكانات آموزشي، نظامي و عدم آمادگي ايران به دليل اينكه ارتش سازمان يافته‌اي نداشتيم، ميسر نبود.

ارتش تازه مي‌خواست سازمان جديديش را به پا كند، سپاه پاسداران نيز كه هنوز شكل نگرفته بود و سازمان و سلاح درست و حسابي وجود نداشت؛ بنابراين سيستم جنگ بايد به صورتي ديگر شكل مي‌گرفت و اينكه بياييد با توپخانه بزنيد و زمين سوخته درست كنيد و با تانك جلو برويد و بعد پياده بيايد مسلماً عراقي‌ها بيشتر از ما امكانات داشتند و موفق‌تر عمل مي‌كردند و سيستم اطلاعاتي نيز داشتند. بنابراين دكتر چمران به آن جنگي كه مثلاً به اين نحو ارائه مي‌شد عموماً انتقاد داشت و مي‌گفت: موفق نمي‌شويد. و به خاطر همين در آزادسازي سوسنگرد در تاريخ ۲۵ آبان سال ۵۹ نشان داد كه چطور مي‌شود منطقه‌اي را با امكانات و نيروي كم آزاد كرد.

برادر شهيد چمران تصريح كرد: شهيد چمران در نهايت در اين راستا ارتش، سپاه و عشاير و همچنين با ايجاد ستاد جنگ‌هاي نامنظم كه داوطلبان مردمي بودند، همگي را به كار گرفت، چون در آن موقع بسيج نيز وجود نداشت و موفق شد سوسنگرد را آزاد كند عراقي‌ها را فراري دهد و اين تكتيك را نشان داد كه به اين صورت مي‌شود جنگيد و تا آخرين روزهاي جنگ نيز ما با همين سيستم كار كرديم و جواب هم گرفتيم... منبع : خبرگزاري فارس



شهید دکتر مصطفی چمران:
خدایا خوش دارم گمنام و تنها باشم
تا در غوغای کشمکش های پوچ
مدفون نشوم.

کتاب کسکول خاطرات — ناصر کاوه

وصیتنامه ای از سردار رشید اسلام شهید دکتر مصطفی چمران

خطاب به امام موسی صدر

متنی که در زیر می خوانید، وصیتنامه ای از سردار رشید اسلام، شهید دکتر مصطفی چمران است که خطاب به امام موسی صدر نگاشته شده است. این وصیتنامه در ۲۹ خرداد سال ۱۳۵۵ تنظیم گردید یعنی در سیاه ترین روزهای جنگ داخلی لبنان، که از یکسو نیروهای فلسطینی و احزاب چپ لبنان با سوریه درگیر شده بودند؛ و از سوی دیگر احزاب دست راستی و در رأس آنها فالانژیستها، با سوءاستفاده از غفلت جبهه ملی و اسلامی لبنان، مناطق آنان را مورد هجوم قرار داده بودند.

در چنین روزهایی که از آنها به عنوان دومین دوره جنگ داخلی نام برده می شود، امام صدر به دکتر چمران مأموریت داد تا برای سازماندهی مقاومت شیعیان، راهی شهرک نبعه گردد. و این وصیتنامه قبل از عزیمت تنظیم گردید.

اما سیر این وصیتنامه خود داستانی دارد که اینک بدان می پردازیم: کاشف این وصیتنامه، دانشمند محترم و کارشناس کهنه کار مسائل سیاسی خاورمیانه، جناب آقای محمد علی مهدی است. این برادر عزیز از دوستان دردمند و قدیمی امام صدر

است، و سالها مسئولیت دفتر صدا و سیمای جمهوری اسلامی را در بیروت بر عهده داشته است. از جمله در سال ۱۳۶۱، که اسرائیل به لبنان حمله نمود و تا دروازه های بیروت پیش آمد. آقای مهتدی تعریف می کرد که در روزهای آغازین جنگ، با همکاران خود برای تهیه گزارش به جنوب رفتند.

طبعاً به شهر صور و مؤسسه صنعتی جبل عامل نیز سر زده بودند. ساختمان مدرسه در اثر اصابت بمب و خمپاره آسیب دیده بود. یکی از اتاقهای آسیب دیده، اتاق قدیمی دکتر چمران بود. همان اتاقی که ساعتها گفتگوی آقای مهتدی و دکتر چمران را پیرامون مسائل لبنان، خاورمیانه، انقلاب اسلامی ایران و ...، نظاره کرده بود. کاغذها، دفاتر و پرونده های زیادی بر روی زمین پخش شده بودند. در همان حالی که فیلمبرداران به کار خود مشغول بودند، آقای مهتدی نیز کاغذها را بررسی می کرد. و در میان کاغذها به وصیتنامه مورد نظر برخورد نمود.

مطالعه وصیتنامه ایشان را منقلب نمود. همانگونه که همکاران لبنانی، و در انتهای آن روز خانواده آقای مهتدی و میهمان آن روزشان خانم فاطمه نواب صفوی را نیز متأثر نمود.

بدنبال بازگشت آقای مهدی، وصیتنامه تحویل بنیاد شهید چمران گردید. اما متأسفانه سالها بدون استفاده در آرشیو آن باقی ماند! تا اینکه یکی از همکاران با ذوق آقای سید مهدی شجاعی، آن را مجدداً در آرشیو بنیاد کشف نمود.

وصیتنامه مورد نظر با اجازه بنیاد تنسیخ، و نهایتاً در شماره تیر ماه سال ۱۳۷۶ مجله «نیستان» چاپ گردید. آنچه در زیر می خوانید، عیناً از مجله نیستان نقل شده است. البته آقای مهدی اعتقاد دارند، متن اصلی وصیتنامه، از متن چاپ شده آن کاملتر می باشد.

متن وصیتنامه شهید چمران

وصیت می کنم ...

وصیت می کنم به کسی که او را بیش از حد دوست می دارم! به معبود من! به معشوق من! به امام موسی صدر! کسی که او را مظهر علی می دانم! او را وارث حسین می خوانم! کسی که رمز طایفه شیعه، و افتخار آن، و نماینده هزار و چهارصد سال درد، غم، حرمان، مبارزه، سرسختی، حق طلبی و بالأخره شهادت است! آری به امام موسی وصیت می کنم ...

برای مرگ آماده شده ام و این امری است طبیعی که مدتهاست با آن آشنا شده ام. ولی برای اولین بار وصیت می کنم. خوشحالم که در چنین راهی به شهادت می رسم. خوشحالم که از عالم و ما فیها بریده ام. همه چیز را ترک گفته ام. علایق را زیر پا گذاشته ام. قید و بندها را پاره کرده ام. دنیا و ما فیها را سه طلاقه گفته ام و با آغوش باز به استقبال شهادت می روم.

از اینکه به لبنان آمدم و پنج یا شش سال با مشکلاتی سخت دست به گریبان بوده ام، متأسف نیستم. از اینکه آمریکا را ترک گفتم، از اینکه دنیای لذات و راحت طلبی را پشت سر گذاشتم، از اینکه دنیای علم را فراموش کردم، از اینکه از همه زیباییها و خاطره زن عزیز و فرزندان دلبندم گذشته ام، متأسف نیستم ...

از آن دنیای مادی و راحت طلبی گذشتم و به دنیای درد، محرومیت، رنج، شکست، اتهام، فقر و تنهایی قدم گذاشتم. با محرومیت همنشین شدم. با دردمندان و شکسته دلان هم آواز گشتم. از دنیای سرمایه داران و ستمگران گذشتم و به عالم محرومین و مظلومین وارد شدم. با تمام این احوال متأسف نیستم ...

تو ای محبوب من، دنیایی جدید به من گشودی که خدای بزرگ مرا بهتر و بیشتر آزمایش کند. تو به من مجال دادی تا پروانه شوم، تا بسوزم، تا نور برسانم، تا عشق بورزم، تا قدرتهای بی نظیر انسانی خود را به ظهور برسانم، از شرق به غرب و از شمال تا جنوب لبنان را زیر پا بگذارم و ارزشهای الهی را به همگان عرضه کنم، تا راهی جدید و قوی و الهی بنمایانم، تا مظهر باشم، تا عشق شوم، تا نور گردم، از وجود خود جدا شوم و در اجتماع حل گردم، تا دیگر خود را نبینم و خود را نخواهم، جز محبوب کسی را نبینم، جز عشق و فداکاری طریقی نگزینم، تا با مرگ آشنا و دوست گردم و از تمام قید و بندهی مادی آزاد شوم...

تو ای محبوب من رمز طایفه ای، و درد و رنج هزار و چهار صد ساله را به دوش می کشی، اتهام و تهمت و هجوم و نفرین و ناسزای هزار و چهار صد سال را همچنان تحمل می کنی، کینه های گذشته و دشمنی های تاریخی و حقد و حسدهای جهان سوز را بر جان می پذیری، تو فداکاری می کنی، تو از همه چیز خود می گذاری، تو حیات و هستی خود را فدای هدف و اجتماع انسانها می کنی، و دشمنانت در عوض دشنام می دهند و خیانت می کنند، به تو تهمت های دروغ می زنند و مردم جاهل را بر تو می شورانند، و تو ای امام لحظه ای از حق منحرف نمی شوی و عمل به مثل انجام

نمی دهی و همچون کوه در مقابل طوفان حوادث آرام و مطمئن به سوی حقیقت
و کمال و قدم برمی داری، از این نظر تو نماینده علی (ع) و وارث حسینی...
و من افتخار می کنم که در رکابت مبارزه می کنم و در راه پرافتخارت شربت شهادت
می نوشم...

ای محبوب من، آخر تو مرا نشناختی! زیرا حجب و حیا مانع آن بود که من خود را به
تو بنمایانم، یا از عشق سخن برانم یا از سوز درونی خود بازگو کنم... اما من، منی که
وصیت می کنم، منی که تو را دوست می دارم... آدم ساده ای نیستم!...

من خدای عشق و پرستش، من نماینده حق و مظهر فداکاری و گذشت و تواضع و
فعالیت و مبارزه ام، آتشفشان درون من کافیست که هر دنیایی را بسوزاند، آتش
عشق من به حدی است که قادر است هر دل سنگی را آب کند، فداکاری من به اندازه
ای است که کمتر کسی در زندگی به آن درجه رسیده است



می‌گویند تقوا از تخصص لازم‌تر است، آن‌را می‌پذیریم؛
اما می‌گوییم: آن‌کس که تخصص ندارد و کاری را می‌پذیرد، بی‌تقواست.

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

به سه خصلت ممتاز شده ام:

۱. عشق که از سخنم و نگاهم و دستم و حرکاتم و حیات و مماتم می بارد. در آتش عشق می سوزم و هدف حیات را جز عشق نمی شناسم. در زندگی جز عشق نمی خواهم، و جز به عشق زنده نیستم.

۲. فقر که از قید همه چیز آزاد و بی نیازم. و اگر آسمان و زمین را به من ارزانی کنند، تأثیری در من نمی کند.

۳. تنهایی که مرا به عرفان اتصال می دهد. مرا با محرومیت آشنا می کند. کسی که محتاج عشق است، در دنیای تنهایی با محرومیت عشق می سوزد. جز خدا کسی نمی تواند انیس شبهای تار او باشد و جز ستارگان اشکهای او را پاک نخواهند کرد. جز کوههای بلند راز و نیازهای او را نخواهند شنید و جز مرغ سحر ناله های صبحگاه او را حس خواهند کرد.

به دنبال انسانی می گردد تا او را بپرستد یا به او عشق بورزد. ولی هر چه بیشتر می گردد، کمتر می یابد ...

کسی که وصیت می کند آدم ساده ای نیست. بزرگترین مقامات علمی را گذرانده، سردی و گرمی روزگار را چشیده، از زیباترین و شدیدترین عشق ها برخوردار شده، از درخت لذات زندگی میوه چیده، از هر چه زیبا و دوست داشتنی است برخوردار شده، و در اوج کمال و دارایی همه چیز خود را رها کرده و به خاطر هدفی مقدس، زندگی دردآلود و اشکبار و شهادت را قبول کرده است.

آری ای محبوب من، یک چنین کسی با تو وصیت می کند...وصیت من درباره مال و منال نیست. زیرا می دانی که چیزی ندارم، و آنچه دارم متعلق به تو و حرکت و مؤسسه است. از آنچه به دست من رسیده، به خاطر احتیاجات شخصی چیزی بر نداشته ام. جز زندگی درویشانه چیزی نخواسته ام. حتی زن و بچه ها و پدر و مادر نیز از من چیزی دریافت نکرده اند.

آنجا که سر تا پای وجودم برای تو و حرکت باشد، معلوم است که مایملک من نیز متعلق به تو است. وصیت من درباره قرض و دین نیست. مدیون کسی نیستم، در حالی که به دیگران زیاد قرض داده ام.

به کسی بدی نکرده ام. در زندگی خود جز محبت، فداکاری، تواضع و احترام نبوده ام. از این نظر نیز به کسی مدیون نیستم. آری وصیت من درباره این چیزها نیست ...

وصیت من درباره عشق و حیات و وظیفه است ...

احساس می کنم که آفتاب عمرم به لب بام رسیده است و دیگر فرصتی ندارم که به تو سفارش کنم. وصیت می کنم، وقتی که جانم را برکف دستم گذاشته ام، و انتظار دارم هر لحظه با این دنیا وداع کنم و دیگر تو را نبینم....

تو را دوست می دارم و این دوستی بابت احتیاج و یا تجارت نیست. در این دنیا به کسی احتیاج ندارم. حتی گاهی از خدای بزرگ نیز احساس بی نیازی می کنم ... از او چیزی نمی طلبم و احساس احتیاج نمی کنم. چیزی نمی خواهم، گله ای نمی کنم و آرزویی ندارم.

عشق من به خاطر آن است که تو شایسته عشق و محبتی، و من عشق به تو را قسمتی از عشق به خدا می دانم. همچنانکه خدای را می پرستم و عشق می ورزم، به تو نیز که نماینده او در زمینی عشق می ورزم. و این عشق ورزیدن همچون نفس کشیدن برای من طبیعی است ...

عشق هدف حیات و محرک زندگی من است. زیباتر از عشق چیزی ندیده ام و بالاتر از عشق چیزی نخواسته ام. عشق است که روح مرا به تموج وا می دارد، قلب مرا به

جوش می آورد، استعدادهای نهفته مرا ظاهر می کند، مرا از خودخواهی و خودبینی
می رهاند، دنیای دیگری حس می کنم، در عالم وجود محو می شوم، احساسی
لطیف و قلبی حساس و دیده ای زیبایی پیدا می کنم.

لرزش یک برگ، نور یک ستاره دور، موریانه کوچک، نسیم ملایم سحر، موج دریا،
غروب آفتاب، احساس و روح مرا می ربایند و از این عالم به دنیای دیگری می برند ...
اینها همه و همه از تجلیات عشق است ...

به خاطر عشق است که فداکاری می کنم. به خاطر عشق است که به دنیا با بی
اعتنایی می نگرم و ابعاد دیگری را می یابم. به خاطر عشق است که دنیا را زیبا می
بینم و زیبایی را می پرستم. به خاطر عشق است که خدا را حس می کنم، او را می
پرستم و حیات و هستی خود را تقدیمش می کنم ...

می دانم که در این دنیا به عده زیادی محبت کرده ام، حتی عشق ورزیده ام، ولی
جواب بدی دیده ام. عشق را به ضعف تعبیر می کنند و به قول خودشان زرنگی کرده
از محبت سوءاستفاده می نمایند! اما این بی خبران نمی دانند که از چه نعمت

بزرگی که عشق و محبت است، محرومند. نمی دانند که بزرگترین ابعاد زندگی را درک نکرده اند. نمی دانند که زرنگی آنها جز افلاس و بدبختی و مذلت چیزی نیست ...

و من قدر خود را بزرگتر از آن می دانم که محبت خویش را از کسی دریغ کنم. حتی اگر آن کس محبت مرا درک نکند و به خیال خود سوءاستفاده نماید. من بزرگتر از آنم که به خاطر پاداش محبت کنم، یا در ازاء عشق تمنایی داشته باشم. من در عشق خود می سوزم و لذت می برم. این لذت بزرگترین پاداشی است که ممکن است در جواب عشق من به حساب آید ...

می دانم که تو هم ای محبوب من، در دریای عشق شنا می کنی. انسانها را دوست می داری. به همه بی دریغ محبت می کنی. و چه زیادند آنها که از این محبت سوءاستفاده می کنند. حتی تو را به تمسخر می گیرند و به خیال خود تو را گول میزنند ... تو اینها را می دانی ولی در روش خود کوچکترین تغییری نمی دهی ... زیرا مقام تو بزرگتر از آن است که تحت تأثیر دیگران عشق بورزی و محبت کنی.

عشق تو فطری است. همچون آفتاب بر همه جا می تابی و همچون باران بر چمن و شوره زار می باری و تحت تأثیر انعکاس سنگدلان قرار نمی گیری ...

درود آتشین من به روح بلند تو باد که از محدوده تنگ و باریک خودبینی و خودخواهی بیرون است و جولانگاهش عظمت آسمانها و اسماء مقدس خداست. عشق سوزان من فدای عشقت باد، که بزرگترین و زیباترین مشخصه وجود توست، و ارزنده ترین چیزی است که مرا جذب تو کرده است، و مقدس ترین خصیصه ای است که در میزان الهی به حساب می آید ...

امتیاز شهید مصطفی چمران

اسم چمران معروف تر از خودش بود.

چپی ها می گفتند:

((جاسوس آمریکاست. برای ناسا، کار می کند.))

راستی ها می گفتند: ((کمونیسته.))

هر دو برای کشتنش جایزه گذاشته بودند.

ساواک هم یک عده را فرستاده بود ترورش کند.

وقتی عکسش رسید دست اسرائیلی ها، با خودشان فکر کردند:

((این همان یارو خبرنگاره نیست که می آمد از اردوگاه ما گزارش بگیرد؟))

آن ها هم برای سرش جایزه گذاشتند!



کشور را اینها نگه داشته اند

جمهوری اسلامی نیرومند است با معنویتش، با فکرش، با انسانهای فداکارش، با ایمانش، با پدر و مادرهای مؤمن، با همسرهای مؤمن و با جوانان مؤمن. کشور را اینها نگه داشته اند؛ نیرومندی انقلاب به وجود یک چنین انسانهایی و یک چنین ایمانهایی است، دشمن نمیفهمد.